آهستگی

میلان کوندرا

دریا نیامی

www.ParsBook.org

۱

ناگهان هوس کردیم غروب و شب را در یک قصر بگذرانیم. قصرهای زیادی را در فرانسه به‌صورت هتل بازسازی کرده‌اند؛ چهارگوشی از سبزی گمشده درگستره‌ای از زشتی بی‌سبزی؛ مجموعه کوچکی از باریکه‌راه‌ها، درخت‌ها و پرنده‌ها بین شبکه‌ای عظیم از بزرگ‌راه‌ها. همین‌طور که دارم رانندگی می‌کنم، توی آینه متوجه ماشینی در پشت سرم می‌شوم. راهنمای چپ ماشین چشمک می‌زند و ماشین انگار از فرط عجله می‌خواهد پرواز کند. راننده دنبال فرصتی است که از من جلو بزند، درست مثل باز شکاری که در کمین لحظه مناسب برای شکار گنجشک باشد.

همسرم «ورا» می‌گوید: «هر پنجاه دقیقه یک نفر در جاده‌های فرانسه کشته می‌شود. این دیوانه‌ها را که دارند دوروبر ما می‌گردند ببین! این‌ها همان آدم‌هایی هستند که وقتی کسی درست جلوی چشمشان در خیابان کیف پیرزنی را می‌زند، خوب بلدند محافظه‌کار باشند، ولی وقتی پشت فرمان می‌نشینند ترس یادشان می‌رود».

چه بگویم؟ شاید باید بگویم: مردی که پشت موتورسیکلت قوز کرده، فقط می‌تواند هوش و حواسش را روی این لحظه پرواز متمرکز کند. او خود را به برشی از زمان آویخته که هم از گذشته و هم از آینده جداست. او از چنگ استمرار زمان گریخته. بیرون زمان مانده. به عبارت دیگر در حالت جذبه قرار گرفته. در چنان وضعی او دیگر چیزی درباره سن خود، همسرش، بچه هایش و نگرانی‌هایش نمی‌داند و در نتیجه ترسی هم ندارد. چرا که ترس ریشه در آینده دارد و کسی که از آینده رها است، لازم نیست از چیزی بترسد.

سرعت شکلی از جذبه است که انقلاب فنی برای بشر به ارمغان آورده. بر خلاف موتورسیکلت‌سوار، یک دونده همواره در بدن خود حضور دارد. او باید مواظب تاول‌ها و

www.ParsBook.org

تنگی نفس خود باشد. او حین دویدن، وزن و سن خود را به یاد دارد و بیش از هر موقع دیگر بر خود و زمان خود آگاهی دارد، اما وقتی که انسان اختیار سرعت را به دست ماشین می‌سپارد، دیگر جسم وی از بازی بیرون می‌افتد. خود را به دست سرعتی غیرجسمانی و غیرمادی می‌سپارد. سرعت ناب، خود سرعت، سرعت جذبه.

چه ترکیب غریبی است غیرشخصی بودن سرد تکنولوژی، و آتش جذبه. از سی سال پیش زنی آمریکایی را به خاطر می‌آورم که انگار کارگزار اروتیسم بود و با شیوه‌ای جدی و متعهدانه (در عین حال صرفاً نظری) برایم درباره آزادی جنسی سخنرانی می‌کرد. کلمه‌ای که او در توضیحاتش به کار می‌برد، کلمه ارگاسم بود. من شمردم، چهل بار شد. کیش ارگاسم. سودگرایی آسان‌طلبانه در زندگی جنسی. کارآئی به جای تن‌آسانی لذت‌بخش. تنزل عشق‌بازی تا حد مانعی که باید در کوتاه‌ترین زمان ممکن از آن عبور کرد تا انفجار جذبه، که تنها هدف عشق و حیات است میسر گردد. چرا لذت آهستگی از میان رفته است؟

آه! کجایند آن دوره‌گردهای قدیم، قهرمان‌های تصنیف‌های مردمی که از آسیابی تا آسیاب دیگر را به گردش طی می‌کردند و شب را در فضای باز سحر می‌کردند؟ آیا آن‌ها هم هم‌زمان با چمن‌زارها، دشت‌ها و در یک کلام طبیعت ناپدید شدند؟ یک ضرب‌المثل چکی تن آسانی آنان را با استعاره‌ای توصیف می‌کند: «آن‌ها تماشاگران پنجره خداوندانند».

کسی که تماشاگر پنجره خداوند است دچار ملال نمی‌شود و سعادت‌مند است. در جهان ما آسودگی به بیکارگی تبدیل شده و فرق میان این دو بسیار است: فرد بی‌کاره مأیوس است، دچار ملال است و همواره به دنبال تحرکی است که کم‌بودش را احساس می‌کند.

به آینه پشت نظر می‌اندازم و باز همان اتومبیل را می‌بینم. ترافیک مانع از این است که او بتواند از من سبقت بگیرد. در کنار راننده زنی نشسته است. چرا مرد مطلب جالبی برای وی نقل نمی‌کند؟ چرا دستش را روی زانوی زن نمی‌گذارد؟ در عوض دارد به راننده ماشین جلوئی دشنام می‌دهد که چرا سریع‌تر نمی‌راند. زن نیز در این فکر نیست که مرد را نوازش کند. در درونش او هم همراه مرد در حال راندن است و او هم دارد به من ناسزا می‌گوید.

www.ParsBook.org

من به سفر دیگری، از پاریس تا یک قصر واقع در حومه شهر، که دویست سال پیش صورت گرفت، فکر می‌کنم. سفر مادام «ت» با همراهی شوالیه جوان. نخستین بار است که آنها این‌قدر نزدیک به هم هستند و آن فضای غیرقابل‌توصیف شهوانی که آن‌ها را در بر گرفته، از آهستگی ریتم ناشی شده است. بدن‌های آن‌ها در اثر حرکت درشکه تاب می‌خورد و با هم تماس می‌یابد. ابتدا بی‌هوا، و بعد با رغبت، و داستان آغاز می‌شود.

۲

ویوان دنون داستان را چنین نقل می‌کند: نجیب‌زاده‌ای بیست ساله شبی به تئاتر می‌رود (نام و عنوان او مشخص نشده است اما من او را یک شوالیه تصور می‌کنم). شوالیه در لژ مجاور بانوئی را می‌بیند (در داستان تنها حرف اول نام او گفته شده است: مادام «ت»). مادام «ت» از دوستان کنتسی است که معشوقه شوالیه می‌باشد. او از شوالیه می‌خواهد که پس از پایان نمایش تا خانه همراهیش کند. جوان از این رفتار صریح زن متعجب می‌شود، خصوصاً که از رابطه مادام «ت» با یک مارکی هم خبر دارد(ما نباید نام او را بدانیم، در این جهان اسرار نام بردن از اشخاص ممکن نیست).

جوان نمی‌داند موضوع از چه قرار است اما خواه‌ناخواه یک‌باره خود را در درشکه‌ای نشسته در کنار بانوی زیبا می‌یابد. پس از یک سفر راحت و دل‌نشین، درشکه در خارج شهر در مقابل پله‌های قصری توقف می‌کند و همسر ترشروی مادام «ت» به استقبال شان می‌آید.

آن‌ها سه نفری با هم شام می‌خورند و سپس شوهر اجازه مرخص شدن می‌خواهد و آن دو را تنها می‌گذارد.

شب آن دو آغاز می‌شود. شبی که فرمش به یک «تابلوی‌سه‌لته‌ای»(۱) شبیه است. شبی چون یک سفر سه‌مرحله‌ای. آنها ابتدا در پارک قدم می‌زنند، سپس در یک آلاچیق عشقبازی می‌کنند و بالاخره هم در یک اتاق مخفی در داخل قصر به عشق‌بازی ادامه می‌دهند.

www.ParsBook.org

سحرگاه از هم جدا می‌شوند. شوالیه موفق به یافتن اتاق خود در آن سرسراهای پیچ‌درپیچ نمی‌شود، به باغ برمی‌گردد و آنجا در نهایت تعجب با مارکی روبه‌رو می‌شود. جوان می‌داند که مارکی معشوقه مادام «ت» است. مارکی که درست همان موقع وارد قصر شده، با او با خوش‌روئی برخورد می‌کند و علت آن دعوت مرموز را برایش توضیح می‌دهد: مادام «ت» احتیاج به یک «بدل» داشته تا سوءظن‌های شوهرش نسبت به مارکی از بین برود. مارکی اظهار خوشحالی می‌کند از این که نقشه با موفقیت پیش رفته و سربه‌سر شوالیه جوان می‌گذارد که اجبا رأ نقش مضحک معشوقه دروغین را بازی کرده است.

جوان که پس از سپری کردن یک شب عاشقانه، سخت خسته است، با درشکه‌ای که مارکی در اختیارش می‌گذاردبه پاریس بازمی‌گردد.

این قصه نخستین بار تحت عنوان «روز بی‌فردا» (۲) در سال ۱۷۷۷ منتشر شد. جای نام نویسنده را شش حرف اسرارآمیز م.د.گ.و.د.ر. گرفته بود (آخر در جهان رمز و راز به سر می‌بریم).

می‌شود فرض کرد که حروف فوق مخفف " MonsieurDenonGentilhomme Ordinarie du Roi" بوده است.

چاپ مجدد کتاب به صورت کام لاً ناشناس و با تیراژ بسیار کم در سال ۱۷۷۹ صورت گرفت ولی یک سال پس از آن هم به نام نویسنده دیگری تجدید چاپ گردید. باز هم در سال‌های ۱۸۰۲ و ۱۸۱۲ کتاب مزبور تجدید چاپ شد.

ولی نام واقعی نویسنده کماکان نامعلوم بود. سرانجام کتاب در سال ۱۸۶۶، پس از قریب نیم قرن که به فراموشی سپرده شده بود، بار دیگر چاپ شد. از آن زمان به ویوان دنون

---

۱ -مجموعه نقاشی متشکل از سه تابلو (Triptych).

۲ -نام کتاب: Point de lendemain.

www.ParsBook.org

نسبت داده شد و در سده ما شهرت روزافزونی یافت. امروز این اثر جزو آثار ادبی که به بهترین نحو نمایان‌گر هنر و روح قرن هژدهم هستند، شمرده می‌شود.

۳

اصطلاح عیش‌گرائی در زبان روزمره به گرایش غیراخلاقی به زندگی لذت‌جویانه (اگر نگوئیم فسادکارانه) اطلاق می‌شود. البته که این تعریف درست نیست. اپیکور نخستین نظریه‌پرداز بزرگ لذت، نسبت به ممکن بودن سعادت سخت بدگمان بود. لذت را کسی می‌تواند احساس کند که رنج نمی‌برد.

بنابراین فرض، در عیش‌گرائی رنج است که اهمیت بنیادی دارد. انسان در صورتی سعادتمند خواهدبود که بتواند رنج را از خود دور نماید ولی از آن‌جا که لذت‌جوئی غالباً بیش‌تر رنج به بار می‌آورد تا لذت، آن‌چه اپیکور توصیه می‌کند، لذت بردن توأم با احتیاط و خودداری است.

حکمت اپیکوری مبتنی بر سرنوشت غم‌انگیزی است: انسان به جهان پر درد و رنجی پرتاب می‌شود و کم‌کم پی می‌برد که یگانه ارزش بدیهی و قابل اعتماد، لذتی است که او خود بتواند احساس کند، هر قدر هم که ناچیز باشد: جرعه‌ای آب گوارا، نگاهی به سوی آسمان (به سوی پنجره خداوند) و یا نوازشی.

لذت، چه کم و چه زیاد، تنها متعلق به فردی است که آن را تجربه می‌کند.

فیلسوف حق دارد از عیش‌گرائی به دلیل آن که ریشه در خود دارد، انتقاد کند. با وجود این به نظر من پاشنه آشیل عیش‌گرائی در خودمدار بودن آن نیست، بلکه در این است که به نحوی مذبوحانه ناکجاآبادی است (و ای کاش در این مورد اشتباه از من باشد). در واقع من

www.ParsBook.org

شک دارم که کمال مطلوب عیش‌گرائی دست‌یافتنی باشد و می‌ترسم زندگی‌ای که عیش‌گرائی ما را بدان ره‌نمون می‌شود، با طبیعت بشر سازگار نباشد.

در قرن هژدهم، لذت‌جوئی پس از آن که غبار اخلاق از آن زدوده شد وارد عرصه هنر گردید. چیزی متولد شد که ما آن را لیبرتین (Libertine) می‌نامیم و ریشه در تابلوهای «فراگونار» و «واتو» و نوشته‌های «سادم سر بیلون» جوان و «چارلز دوکلو» دارد. به همین دلیل است که دوست جوان من ونسان آن سده را ستایش می‌کند. او اگر می‌توانست، دوست داشت به جای نشان داخل کتش، تصویر نیم‌رخ «مارکی‌دوساد» را بنشاند. من با نظر ستایش‌آمیز وی موافق هستم اما می‌خواهم این را هم اضافه کنم (هرچند می‌دانم درکم نخواهند کرد) که عظمت واقعی هنر آن دوره نه در تبلیغ عیش‌گرائی، بلکه در تجزیه و تحلیل آن نهفته است. درست به همین علت است که من معتقدم «دل‌بستگی‌های پرگزند» (Les Liaisons dangereuse) اثر «شودرلو دلاکلو»، یکی از بزرگ‌ترین داستان‌های تاریخ است.

شخصیت‌های این داستان پیوسته در تلاش دست یافتن به لذت هستند اما به‌هرحال خواننده به تدریج متوجه می‌شود که انگیزه واقعی آنها نه نیل به لذت، بلکه میل به غلبه کردن است. سازها برای این کوک نمی‌شوند که لذت بیافرینند، بلکه برای این که پیروزی را اعلام کنند. آن‌چه در ابتدا یک بازی غیرجدی و سرگرم‌کننده بود، به گونه‌ای نامرئی و گریزناپذیر به نبرد مرگ و زندگی تبدیل می‌شود.

اما وجه مشترک نبرد و عیش‌گرائی چیست؟

اپیکور می‌نویسد: «انسان خردمند را با هرآن‌چه به جنگ ارتباط داشته باشد کاری نیست».

شیوه نگارش انتخاب شده برای «دل‌بستگی‌های پرگزند» یعنی شکل نامه، نمی‌توانست با شکل دیگری جای‌گزین شود. این شکل به‌خودی‌خود گویا است و به ما می‌گوید آن‌چه شخصیت‌ها تجربه کرده‌اند، از آن رو تجربه کرده‌اند که بعداً برای ما نقل کنند. برای منتقل کردن، ارتباط برقرار کردن، اعتراف کردن و نوشتن.

www.ParsBook.org

در جهانی که در آن همه چیز نقل می‌شود، نزدیک‌ترین وسیله در دست‌رس، اسلحه است و مرگ‌آفرین‌ترین حادثه، آگاه شدن.

قهرمان داستان مزبور، والمون، به زنی که فریب داده نامه‌ای به نیت جدائی می‌فرستد که سبب خرد شدن زن می‌گردد. نامه را مارکیز مرتویل، بانویی از دوستانش، کلمه به کلمه به او دیکته کرده است. در ادامه داستان می‌بینیم که مرتویل به قصد انتقام، نامه سری والمون را به رقیب وی نشان می‌دهد. رقیب والمون او را به دوئل فرامی‌خواند و والمون کشته میشود. پس از مرگ او، نامه‌نگاری‌های خصوصی‌اش با مارکیز مرتویل آشکار می‌شود و سرانجام مارکیز زندگی خود را در حقارت، بدبختی و انزوا به پایان می‌رساند.

در این داستان هیچ چیز به صورت رازی ویژه میان آن دو باقی نمی‌ماند. گوئی همه در درون صدف عظیم پرآوائی جای دارند که در آن هر صدائی تقویت می‌شود و به صدائی فرعی با طنین‌های بی‌پایان و متعدد تبدیل می‌گردد.

در کودکی شنیده بودم که اگر صدفی را به گوشم بچسبانم، صدای غرش ابدی امواج دریا را از آن خواهم شنید. درست به همان گونه‌که هرکلمه‌ای که در جهان «لاکلو» ادا می‌شود، تا ابد شنیده خواهد شد.

آیا این آواها از آن قرن هژدهم است؟ آیا آواهای بهشت لذایذ است؟ یا شاید انسان بی آن‌که خود بداند همواره در درون چنان صدف پرطنینی زیسته است؟ یک صدف پرطنین، به‌هرحال چیزی نیست که اپیکور به شاگردانش توصیه می‌کرد آن‌گاه که می‌گفت: «خود را عیان نکنید»!

www.ParsBook.org

۴

مردی که در دفتر هتل کار می‌کند آدم مهربانی است (پر محبت‌تر از آن‌چه در این شغل معمول است). او به یاد دارد که ما دو سال پیش هم آن‌جا بوده‌ایم و خبردارمان می‌کند که از آن زمان تا به حال خیلی چیزها تغییر کرده‌است. یک تالار سخنرانی برای انواع سمینارها در نظر گرفته شده و نیز یک استخر شنای خوب ساخته شده است. مورد اخیر کنج‌کاوی ما را تحریک می‌کند. از راهروی روشنی که پنجره‌های بزرگ رو به پارک دارد عبور می‌کنیم. پله‌های عریض انتهای راهرو به استخر بزرگ کاشی‌کاری شده‌ای با سقف شیشه‌ای منتهی می‌شود.

ورا یادآوری می‌کند که:«دفعه قبل این‌جا یک گل‌خانه کوچک بود».

پس از بازکردن چمدان‌هایمان، اتاق را به قصد پارک ترک می‌کنیم.

تراس‌های متوالی سرسبز آن‌جا تا کناره رود «سن» در پائین امتداد می‌یابند. زیبائی آن جا ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد و تصمیم می‌گیریم پیاده‌روی طولانی‌ای بکنیم. چند دقیقه بعد به جاده‌ای می‌رسیم. اتوموبیل‌ها با سرعت رد می‌شوند. برمی‌گردیم.

شام عالی است و همه لباس خوب به تن دارند. گوئی مراسم بزرگ‌داشت دوران سپری شده‌ای است که خاطره آن در زیر سقف سالن موج می‌زند.

در کنار ما زوجی با دو بچه خود نشسته‌اند. یکی از بچه‌ها با صدای بلند آواز می‌خواند. پیشخدمت سینی به دست، روی میز آن‌ها خم می‌شود. مادر نگاهش را به پیشخدمت دوخته و منتظر است که او بچه را، که مغرور از مورد توجه همگان بودن، روی صندلی رفته و صدایش را هم کمی بلندتر کرده، تحسین کند. چهره پدر با لبخند رضایتی گشوده می‌شود.

www.ParsBook.org

شراب بوردوی عالی، اردک و دسر مخصوص رستوران را می‌خوریم. سیر و راضی مشغول گپ زدن می‌شویم؛ بی آن که چیزی مایه نگرانی‌مان باشد.

به اتاق خود برمی‌گردیم. تلویزیون را روشن می‌کنم.

بازهم بچه‌ها. این بار اما همه سیاه و مردنی هستند. اقامت ما در قصر مصادف است با زمانی که هفته‌های پی‌در پی، هر روز تصاویری از کودکان یک کشور آفریقائی، که حالا اسمش را به یاد نمی‌آورم، نشان داده می‌شود (همه این‌ها حداقل سه سال پیش اتفاق افتاده، چطور می‌شود همه اسم‌ها را به یاد داشت؟!)؛ کشوری دچار جنگ داخلی و قحطی. بچه‌ها چنان نحیف و بی‌رمق‌اند که حتی توان دور کردن مگس‌هایی را که روی صورت‌شان می‌نشینند، ندارند.

ورا از من می‌پرسد: «مگر در آن کشور پیرها هم نمی‌میرند؟».

نه. به‌هیچ‌وجه. آن‌چه در مورد این قحطی جالب است و آن را از میلیون‌ها فاجعه گرسنگی دیگر که کره زمین به آن‌ها دچار شده متمایز می‌کند، درست همین نکته است که قربانیانِ آن همه کودک‌اند.

ما در تلویزیون حتی یک آدمِ بزرگ‌سال ندیدیم که رنج ببرد، آن هم با وجودی که درست برای پی بردن به همین نکته، که شاید دیگران به آن توجه نکرده بودند، هر روز اخبار را نگاه می‌کردیم.

به‌این‌ترتیب چندان جای تعجب نبود که نه بزرگ‌سالان، بلکه بچه‌ها علیه این بی‌رحمی بزرگ‌ترها شورش کردند و به شکلی کاملاً خودجوش، آن‌طور که فقط از عهده بچه‌ها برمی‌آید، کارزاری با شعار «کودکان اروپا برای کودکان سومالی برنج می‌فرستند»، ترتیب دادند. سومالی! درست است! این شعار باعث شد نامی را که فراموش کرده بودم به یاد بیاورم.

افسوس که تمام ماجرا امروز دیگر فراموش شده است.

www.ParsBook.org

بچه‌ها به مقدار زیاد بسته‌های برنج خریدند. پدر و مادرها هم که از هم‌بستگی جهانی کودکان متأثر شده بودند، کمک مالی کردند و سازمان‌های مختلف هم به سهم خود کمکی اهدا نمودند. برنج را در مدرسه‌ها جمع آوری کردند، به بندرها فرستادند، بارِ کشتی‌هایِ عازم آفریقا کردند و همگان توانستند داستان هیجان‌انگیز برنج را دنبال کنند. بلاقاصله جای بچه‌های مردنی را که بر صفحه تلویزیون دیده می‌شدند، بچه‌های دیگری می‌گیرند: دختربچه‌های شش تا هشت ساله‌ای که مثل آدم بزرگ‌ها لباس پوشیده‌اند و مثل بزرگ‌سالانی که در لاس زدن باتجربه‌اند، رفتار می‌کنند.

آه که چه‌قدر جالب، عجیب و بانمک است وقتی بچه‌ها ادای بزرگ‌ترها را درمی‌آورند! دختربچه‌ها و پسربچه‌ها لب‌های یک‌دیگر را می‌بوسند. ناگهان مردی ظاهر می‌شود که کودک نوزادی در آغوش دارد و همان موقع که مرد دارد برای ما توضیح می‌دهد بهترین روش برای شستن لباس‌های زیری که بچه نوزادش به تازگی کثیف کرده چیست، زن زیبایی پدیدار می‌شود. زن لبانش را از هم باز می‌کند، زبان بی‌نهایت شهوت‌انگیز خود را بیرون می‌آورد و به میان لب‌های فوق‌العاده نرمِ مردی که نوزاد را در بغل دارد، فرو می‌کند.

ورا می‌گوید: «دیگه بخوابیم» و تلویزیون را خاموش می‌کند.

۵

کودکان فرانسوی که برای کمک به دوستان کوچک آفریقاییِ خود پا پیش می‌گذارند، همه‌اش مرا به یاد برک روشنفکر می‌اندازند. آن روزها، روزهای پرشکوهِ وی بودند و چنان که معمولاً اتفاق می‌افتد، افتخاراتِ او در جریان یک شکست کسب شده بودند.

یک چیز را نباید فراموش کنیم: در دهه هشتاد قرن حاضر، جهان با بیماری تازه‌ای به نام ایدز روبه‌رو شد که از طریق رابطه جنسی سرایت می‌کند.

www.ParsBook.org

شیوع اولیه این بیماری در میان هم‌جنس‌گرایان بود. در همان حال که اشخاص متعصب این بیماری واگیردار را مجازات عادلانه‌ای از جانب خدایان می‌دانستند و از مبتلایان به ایدز، همانند بیماران طاعون‌زده دوری می‌جستند، انسان‌های صبورتر رفتار برادرانه در پیش گرفتند و سعی کردند ثابت کنند که معاشرت با آن بیماران خطری در بر ندارد.

به این ترتیب بود که دوبرک منتخب مردم و برک روشنفکر، در یکی از رستوران‌های معروف پاریس با گروهی از بیماران مبتلا به ایدز ناهار خوردند. غذا در فضای دل‌نشینی خورده شد و دوبرک که نمی‌خواست یک فرصت عالی را برای نشان دادن رفتار نمونه به دیگران از دست بدهد، پیشاپیش چنان سازمان‌دهی کرده بود که موقع صرف دسر، چند دوربین تلویزیون در محل حاضر باشند. به محض آن که آن‌ها از در وارد شدند، دوبرک ناگهان از جا بلند شد، به طرف یکی از بیماران رفت، او را از صندلی‌اش بلند کرد و دهانِ وی را که هنوز پر از کرم‌شکلات بود، بوسید. برک غافل‌گیر شد. بلافاصله متوجه شد که وقتی بوسه داغ دوبرک در عکس و فیلم ثبت شود، جاودانی خواهد شد.

از جایش بلند شد، انگار که او هم می‌بایست یک بیمار ایدزی را ببوسد. ابتدا این وسوسه را از خود دور کرد چون کاملاً مطمئن نبود که بوسیدنِ دهان یک بیمار، باعث سرایت بیماری نخواهد شد. در مرحله بعد تصمیم گرفت به این ترسِ خود غلبه کند چون تشخیص داد که تصویر بوسه او، به این خطر کردن می‌ارزد. اما در مرحله سوم فکر دیگری مانع از این شد که به طرف بیماری برود: اگر او هم بیماری را ببوسد، در واقع با این عمل در ردیف دوبرک قرار نخواهد گرفت بلکه برعکس، تا حد یک میمون مقلد تنزل خواهد کرد؛ میمونی که ادای دیگری را درمی‌آورد؛ یا حتی یک نوکر که بلافاصله اطاعت می‌کند و در نتیجه فقط باعث خواهد شد که دیگری عظمت بیشتری پیدا کند.

به این ترتیب با لبخند ابلهانه‌ای بر لب، سر جایش ایستاد و کاری نکرد. اما آن لحظات تردید برایش سخت گران تمام شد، چرا که دوربین‌ها در محل حاضر بودند و همه مردم فرانسه در برنامه اخبار تلویزیون، آن سه مرحله سرگشتگی را دیدند و به او خندیدند.

www.ParsBook.org

اما بچه‌هایی که برای کودکان سومالی برنج جمع‌آوری می‌کردند، به موقع به دادش رسیدند. او از هر موقعیت مناسب استفاده کرد تا شعار زیبای «تنها کودکان در جهان واقعی زندگی می‌کنند» را ترویج کند. بعد هم به آفریقا سفر کرد و با دختربچه‌ای سیاه و مردنی که مگس‌های فراوانی روی صورتش نشسته بودند، عکس گرفت. آن عکس در سرار جهان مشهور شد؛ حتی خیلی بیش‌تر از عکس دوبرک در حال بوسیدن بیمار مبتلا به ایدز و این نکته‌ای بسیار بدیهی بود که دوبرک در آن موقع درک نکرده بود.

دوبرک نخواست زیر بار این شکست برود و باز چند روز بعد در تلویزیون ظاهر شد. او که فرد مؤمنی بود و می‌دانست برک به خدا اعتقاد ندارد، فکری به نظرش رسید: یک شمع برداشت (اسلحه‌ای که حتی خشک‌ترین افراد خداناشناس در مقابلش سر فرود می‌آورند) و در حین مصاحبه با خبرنگار، شمع را از جیب خود درآورد و روشن کرد. او که قصد داشت به گونه‌ای موذیانه هم‌دردی‌های برک با کودکان کشورهای بیگانه را مورد سوأل قرار دهد، از کودکان فقیر کشور خودمان، در جامعه خودمان و در محله‌های پیرامونی شهرهای خودمان سخن گفت و تمام هم‌وطنان را فراخواند تا شمعی در دست، به خیابان بروند و دسته‌جمعی، به نشانه هم‌بستگی با کودکان رنج‌دیده، پاریس را زیر پا بگذارند. سپس با لبخندی زیرجلکی از برک نام برد و از او دعوت کرد که دوشادوش وی این صف را رهبری کند.

برک مجبور به انتخاب بود: یا باید شمع به دست در راه‌پیمایی شرکت کند (مثل گوساله‌ای دنبال دوبرک بیافتد) و یا از این کار امتناع کند و انتقادها را به جان بخرد.

برای نجات یافتن از این تله، او می‌بایست کاری به همان اندازه شجاعانه و غیرمنتظره انجام دهد. تصمیم گرفت بلافاصله به کشوری آسیایی که مردم آن قیام کرده بودند سفر کند و در آن‌جا آشکارا و با صدای بلند حمایت خود را از استثمارشدگان اعلام نماید. اما متأسفانه جغرافیای او ضعیف بود. برای او دنیا تقسیم می‌شد به فرانسه و غیرفرانسه‌ای متشکل از مناطق نامشخص که همیشه عوضی‌شان می‌گرفت. خلاصه به اشتباه سر از کشور دیگری درآورد که از قضا در آن صلح و صفا حاکم بود. فرودگاه کشور مزبور در یک منطقه دورافتاده و بسیار

www.ParsBook.org

سرد کوهستانی واقع بود. برک مجبور شد یک هفته آن‌جا گرسنه و سرماخورده انتظار بکشد تا بالاخره با هواپیمایی به پاریس برگردد.

پونتوَن چنین اظهار نظر کرد که: «بین رقاص‌ها، برک مثل شاه شهیدان است».

معنی اصطلاح «رقاص» را تنها جمع کوچکی از اطرافیان پونتوَن می‌دانند. در واقع این کشف بزرگ او بود و آدم تأسف می‌خورد که چرا هرگز برای ترویج آن، کتابی ننوشت و یا آنرا به عنوان موضوعی برای سمینارهای بین‌المللی ارائه نکرد. لابد به این دلیل که او از شهرت عمومی روی گردان بود و به‌علاوه، در جمع دوستانش علاقه و توجه بیش‌تری نسبت به نظرات خود سراغ داشت.

۶

بنابه گفته پونتوَن از یک سو همه سیاستمداران امروز کمی رقاص هستند و از سوی دیگر، همه رقاص‌ها هم در امور سیاسی دخالت می‌کنند؛ اما این امر نباید باعث شود که ما این دو گروه را با هم عوضی بگیریم.

رقاص از این نظر از سیاستمدار متمایز است که هدف وی نه کسب قدرت، بلکه کسب افتخار است. او سعی نمی‌کند که یک نظم اجتماعی را به جهان تحمیل کند (اصلاً برای این قبیل مسائل اهمیتی قائل نیست)، بلکه به دنبال آن است که تمام صحنه را با «منِ» خود روشن سازد.

برای در اختیار داشتن تمام صحنه، انسان مجبور است دیگران را به پایین هل بدهد و لازمه این کار هم، استفاده از فن نبرد ویژه‌ای است. پونتوَن این نبردِ رقاص را «جودوی اخلاقی» می‌نامد.

www.ParsBook.org

رقاص در پهنه جهان حریف می‌جوید و می‌پرسد: «چه کسی در این جهان می‌تواند نشان دهد که اخلاق‌گراتر(شجاع‌تر، صادق‌تر، درست‌کارتر، فداکارتر و حقیقت‌جوتر) از من است؟» و تمام شیوه‌های لازم را برای آن‌که خود را از نظر اخلاقی برتر نشان دهد، بلد است.

اگر یک رقاص امکان دخالت در بازی سیاسی را پیدا کند، تمام مذاکرات پشت پرده را (که در تمام زمان‌ها عرصه اصلی سیاست بوده است) رد خواهد کرد و آن‌ها را دروغین، غیرصادقانه، ریاکارانه و کثیف خواهد نامید. او آن‌چه را که می‌خواهد بگوید علنی، روی صحنه، با رقص و آواز می‌گوید و دیگران را نیز فرا می‌خواند تا از او تبعیت کنند.

رقاص به تماشاگران امکان نمی‌دهد که فرصت اندیشیدن و بحث کردن درباره پیشنهادهای مخالف احتمالی را بیابند، بلکه جسورانه و علنی و غیرمنتظره از ایشان می‌پرسد: «آیا شما هم (مثل من) حاضر هستید حقوق ماهِ مارس‌تان را به کودکان سومالی اهدا کنید؟»

مردم جا می‌خورند و دو راه بیش‌تر پیش رو ندارند: یا باید بگویند «نه» و ننگ دشمنی با بچه‌ها را به جان بخرند و یا تحتِ فشار، به رغم رنج و عذابِ بسیار (که دوربین هم آن را به شکل مضحکی نشان خواهد داد، همانطور که تردیدِ برک بیچاره را در پایان ناهار با بیماران ایدز نمایش داد) بگویند «بله».

«دکتر «ح» چرا شما درباره تجاوز به حقوق بشر در کشورتان سکوت می‌کنید؟»

این سوأل زمانی از دکتر «ح» پرسیده شد که وی مشغول عمل جراحی یک بیمار بود و نمی‌توانست به آن پاسخ دهد، اما بعداز این که شکمِ بریده شده را دوخته بود، آن‌قدر از سکوت خود شرمنده بود که هم هرآن‌چه را که توقع داشتند بگوید و هم حتی کمی بیش‌تر از آن را، به زبان آورد.

آن وقت رقاصی که زبان او را باز کرده بود (و این یک فن بسیار ویژه و وحشتناک جودوی اخلاقی است) گفت: «خُب، هرچند یه مقدار دیره...».

موضع‌گیری علنی در برخی شرایط (مثلاً در شرایط دیکتاتوری) می‌تواند خطرناک باشد، اما یک رقاص به اندازه دیگران در معرض خطر نیست، چرا که او همیشه در پرتو نورافکن‌ها

www.ParsBook.org

حرکت می‌کند و از همه طرف قابل رؤیت است و توجه جهانیان پوشش محافظ اوست. اما او هواداران ناشناسی هم دارد که درخواست‌های عالی و در عین حال فاقد دوراندیشی‌اش را دنبال می‌کنند، زیر بیانیه‌ها امضاء می‌گذارند، در جلسه‌های غیرقانونی شرکت می‌کنند و در خیابان‌ها تظاهرات می‌کنند. با این هواداران بی‌رحمانه رفتار می‌شود، اما رقاص هرگز به‌خاطر آن‌ها دچار عذاب وجدان نمی‌شود و خود را به‌خاطر مشکلاتی که آنان

دچارش می‌شوند سرزنش نمی‌کند، چراکه می‌داند یک هدف والا، ارزشی به‌مراتب بالاتر از زندگی یک فرد گم‌نام دارد. ونسان به پونتوَن اعتراض می‌کند و می‌گوید: «همه می‌دونن که تو از برک بدت می‌آد و ما همگی جانب تو رو می‌گیریم. درسته که اون آدم احمقی یه اما از چیزهایی حمایت کرده، یا بهتره بگم خودبینی‌اش اونو در موضع حمایت از چیزهایی قرار داده که به‌نظر ما هم صحیح هستند. حالا من یه چیز رو می‌خوام بدونم: اگه بنا باشه در مورد یه اختلاف علنی نظر بدی، توجه عمومی رو به یه چیز وحشتناک جلب کنی، کسی رو که تحت تعقیبه کمک کنی، در این زمانه چطور می‌تونی از عهده بربیآی بدون اون که یه رقاص بشی یا یه رقاص به‌نظر بیای؟»

پونتوَن با حالتی مرموز جواب می‌دهد: «تو اگه فکر می‌کنی که من به رقاص‌ها حمله می‌کنم، اشتباه می‌کنی. من از اون‌ها حمایت می‌کنم. هر کسی که بخواد با رقاص‌ها لج کنه یا بخواد بدنامشون کنه، حتماً به یه مانع غیر قابل عبور بر می‌خوره: حسن شهرت اون‌ها. یه رقاص که دائم خودش رو به عموم عرضه می‌کنه، هیچ‌وقت محکوم نخواهد شد. البته اون مثل فاوست با شیطان عهد نبسته بلکه با فرشته عهد بسته. اون می‌خواد زندگیش رو به یه اثر هنری تبدیل کنه و فرشته در این کار کمکش خواهد کرد. یادت نره! رقص هنره! جذبه دیدن زندگی خودش به‌مثابه یک موضوع هنری اونو فراگرفته و این واقعیت درونی اونه که نه به شکل یه موعظه اخلاقی بلکه به شکل یه رقص عرضه می‌شه! اون می‌خواد جهان رو با زیبایی زندگی خودش متحیر و متأثر کنه! همون‌طور که یه پیکرتراش عاشق پیکره‌ای یه که می‌خواد بسازه، اون هم شیفته زندگی خودشه.»

www.ParsBook.org

۷

من نمی‌دانم چرا پونتوَن این اندیشه‌های جالب را برای عموم عرضه نمی‌کند؟ این دکتر فلسفه تاریخ، در دفتر کارش در کتابخانه ملی کار چندانی ندارد و حوصله‌اش حسابی سر می‌رود. آخر مگر رواج تئوری‌هایش برای او اهمیتی ندارد؟

راستش را بخواهید او اصلاً از چنین چیزی وحشت دارد.

کسی که افکار خود را علنی منتشر می‌کند، در واقع دارد خطر قانع شدن مردم نسبت به درستی عقایدش را می‌پذیرد و به بیان دیگر، او هم در ردیف افرادی قرار می‌گیرد که نیت تغییر دادن جهان را دارند. تغییر دادن جهان!

برای پونتوَن این فکر واقعاً وحشتناک است. نه به این خاطر که جهان همان‌طور که هست به نظر او عالی می‌آید، بلکه به‌این علت که هر تغییری به‌ناگزیر به تغییر اساسی‌تری منجر می‌شود. به‌علاوه، از یک زاویه دیدِ خودخواهانه‌تر که نگاه کنیم، می‌بینیم که هر اندیشه‌ای که عمومی می شود، دیر یا زود تف سربالایی می‌شود برای صاحب آن اندیشه و لذتی را که وی از پروردن آن فکر احساس کرده‌بود، از او پس می‌گیرد. پونتوَن یکی از شاگردان خوب اپیکور است: او نکاتی را کشف می کند و اندیشه‌هایی را می‌پروراند فقط به این دلیل که از این کار لذت می‌برد. او بشریت را، که در نظر وی منبع بی‌پایان اندیشه‌های سطحی و خام است، تحقیر نمی‌کند اما میل چندانی هم ندارد که به آن نزدیک شود. با جمعی از دوستان که پاتوق‌شان کافه گاسکون است معاشرت دارد و همین نمونه کوچک بشریت برای او کفایت می‌کند. در میان این جمع دوستان، ونسان معصوم‌ترین و نیز ترحم‌انگیزترین‌شان است. او از هم‌دردی یک‌جانبه من برخوردار است و تنها چیزی که به‌خاطرش او را سرزنش می‌کنم (راستش با کمی حسادت)، حالت ستایش اغراق‌آمیز و کودکانه‌ای است که نسبت به پونتوَن دارد. اما حتی در این دوستی هم چیز ترحم‌انگیزی وجود دارد. ونسان از تنها بودن با او

www.ParsBook.org

خوشحال می‌شود چون آن‌ها درباره موضوع‌های متعدد مورد علاقه‌شان، از فلسفه گرفته تا سیاست و کتاب‌های مختلف، حرف می زنند. افکار عجیب و تحریک‌آمیز ونسان برای پونتوَن جالب است. پونتوَن سعی می‌کند شاگردش را تصحیح کند، به او الهام بدهد و نیز تشویقش کند. اما کافی است پای نفر سومی هم به میان بیاید تا ونسان دلخور شود، چرا که پونتوَن بلافاصله جور دیگری می‌شود: با صدای بلندتری حرف می‌زند و سعی می‌کند باعث تفریح (به نظر ونسان تفریح بیش از حد لزوم) بشود.

به‌عنوان مثال، آن‌ها تنها در کافه نشسته‌اند و ونسان می‌پرسد: «تو درباره اتفاقاتی که در سومالی می‌افتد واقعاً چی فکر می‌کنی؟»

پونتوَن با حوصله فراوان برای او درباره آفریقا سخنرانی می‌کند. ونسان در مواردی مخالفت می‌کند. بحث می کنند و گاهی هم شوخی می‌کنند اما نه برای خودنمایی، بلکه برای این که در میان آن گفتگوی بسیار جدی، لحظاتی امکان تمدد اعصاب داشته‌باشند.

در این موقع ماچو هم‌راه با یک غریبه زیبا وارد می‌شود. ونسان می‌خواهد بحث را ادامه دهد: «اما بگو ببینم پونتوَن ، فکر نمی‌کنی شاید اشتباه باشه وقتی می‌گی که...» و به این ترتیب نظری جالب در مورد تئوری‌های دوستش ارائه می‌دهد.

پونتوَن مکثی طولانی می‌کند. او استاد مکث‌های طولانی است و می‌داند که فقط آدم‌های خجالتی از چنین چیزی می‌ترسند و هروقت پاسخی ندارند، به حاشیه‌روی‌های خسته کننده می‌پردازند که در نهایت آن‌ها را مسخره جلوه می‌دهد. اما پونتوَن بلد است سکوت کند، آن‌قدر که حتی کهکشان راه شیری هم تحت تأثیر سکوتش قرار بگیرد و منتظر پاسخ بماند. او بی‌آن‌که کلمه‌ای به‌زبان بیاورد به ونسان، که معلوم نیست از چه رو خجالت‌زده نگاهش را به پایین دوخته، نظری می‌اندازد و بعد به زن لبخندی می‌زند و آن‌وقت مجدداً نگاهش را به طرف ونسان بر می‌گرداند:

ـ این‌همه یک‌دندگی تو برای این که در حضور یه خانم، عقاید فوق‌العاده هوش‌مندانه ارائه کنی، نشون میده که لیبیدوی تو اشکالی داره!

www.ParsBook.org

لبخند احمقانه و آشنای ماچو در چهره‌اش پخش می‌شود. زن زیبا نگاهی حاکی از تحقیر و تمسخر به ونسان می‌اندازد. ونسان سرخ می‌شود. رنجیده است. یک دوست که تا دقیقه‌ای پیش تمام توجه خود را به او معطوف کرده‌بود حالا حاضر است برای خوش‌آیند یک خانم او را برنجاند.

دوستان دیگری می‌آیند، می نشینند و شروع به گفتگو می‌کنند. ماچو چند داستان تعریف می‌کند؛ گوژار با چند تذکر خشک، سواد کتابی خود را به رخ می‌کشد، چند زن قهقهه‌های بلند سر می‌دهند.

پونتوَن ساکت نشسته و منتظر است و وقتی‌که احساس می‌کند سکوتش به اندازه کافی طول کشیده می‌گوید:

ـ دوست دخترم همه‌اش از من می‌خواد که خشن باشم!

آخ که چه خوب می‌داند چه باید بگوید. حتی کسانی هم که سر میزهای مجاور نشسته‌اند ساکت می‌شوند و گوش می‌دهند و آدم احساس می‌کند که خنده بی‌صبرانه در فضا معلق است. آخر مگر کجای این حرف که دوست دخترش از او می‌خواهد خشن باشد، این‌قدر جالب است؟

همه‌ی این‌ها به‌خاطر صدای جادویی پونتوَن است. ونسان نمی‌تواند حسادت نکند، آخر صدای او در مقایسه با صدای پونتوَن مثل سوت کشیدن فلوت حقیری است که تمام تلاش خود را می‌کند که با یک ویولونسل رقابت کند. پونتوَن آرام حرف می‌زند، بدون آن‌که به حنجره‌اش فشار بیاورد. با وجود این صدایش تمام سالن را پر می‌کند و دیگر هیچ‌کس از باقی سروصداها چیزی نمی‌شنود.

پونتوَن در ادامه صحبتش می‌گوید:

ـ خشن باشم... من نمی‌تونم. من خشن نیستم. باملاحظه‌تر از اونم که بتونم خشن باشم!

خنده هم‌چنان در فضا معلق است و پونتوَن برای آن‌که خوب احساسش کند، مکث می‌کند. بعد می‌گوید:

www.ParsBook.org

«گاهی یه دختر خانم ماشین‌نویس به خونه من می‌آد. یه روز من همین‌طور که داشتم براش دیکته می‌کردم، موهاش رو گرفتم و کشیدم و اونو از صندلی بلند کردم. اصلاً هم منظور بدی نداشتم، ولی در نیمه راه رختخواب ولش کردم و به خنده افتادم. اوه! عجب حماقتی! کسی که دوست داشت من خشن رفتار کنم شما نبودید! اوه! مادموازل، ببخشید! معذرت می‌خوام!».

تمام حاضرین در کافه دارند می‌خندند. حتی ونسان هم، که دوباره احساس می‌کند استادش را دوست دارد، در حال خندیدن است.

۸

اما روز بعد ونسان با لحن سرزنش‌آمیز به پونتوَن گفت:

ـ تو نه‌فقط نظریه‌پرداز بزرگ رقاص‌ها هستی، بلکه خودت هم رقاص بزرگی هستی!

پونتوَن با کمی دلخوری جواب داد:

ـ تو داری مفاهیم رو باهم قاطی می‌کنی.

ونسان گفت: «همیشه وقتی من‌وتو با هم هستیم و کس دیگری به ما ملحق می‌شه یکهو جایی که ما در اون هستیم به دو بخش تقسیم می‌شه. من و اون تازه‌وارد روی صندلی‌های تماشاگران می‌شینیم و تو هم روی صحنه شروع به رقصیدن می‌کنی.»

ـ همون جور که گفتم داری مفاهیم رو با هم قاطی می‌کنی. اصطلاح رقاص فقط و فقط برای افرادی که دوست دارن خودشونو در «ملاء عام» به نمایش بذارن استفاده می‌شه و من از «ملاء عام» بیزارم.

ـ دیروز تو در حضور اون زن درست همون جور رفتار کردی که برک در مقابل فیلم‌بردار تلویزیون. تو می‌خواستی تمام توجه اونو به خودت جلب کنی. تو می‌خواستی نشون

www.ParsBook.org

بدی که بهترین و باهوش‌ترین هستی و در مقابله با من به مبتذل‌ترین جودوی نمایشی متوسل شدی.

ـ جودوی نمایشی شاید، اما جودوی اخلاقی نه! و درست به همین جهته که تو اشتباه می‌کنی وقتی می‌گی که من هم رقاص هستم. رقاص می‌خواد اخلاقی‌تر از سایرین باشه در صورتی که من کاملاً برعکس، می‌خواستم بدتر از تو به نظر بیام.

ـ رقاص به این خاطر می‌خواد اخلاقی‌تر از دیگران به نظر بیاد که اکثریت تماشاگرانش خام هستن و ژست‌های اخلاقی به نظرشون زیبا می‌آد. اما این جمع کوچک تماشاگران ما، سرکش‌اند، خاطی و ضداخلاق هستن. تو جودوی ضداخلاقی رو علیه من به‌کار بردی و این به هیچ وجه نفی نمی‌کنه که تو هم در باطن یه رقاص هستی.

پونتوَن ناگهان لحنش را عوض کرد و خیلی صادقانه گفت:

ـ ونسان، اگه تو رو رنجوندم معذرت می‌خوام!

ونسان که از عذرخواهی پونتوَن جا خورده بود، گفت:

ـ لازم نیست از من معذرت بخوای، می‌دونم که می‌خواستی شوخی کنی.

این که آن‌ها در کافه گاسکون جمع می‌شوند تصادفی نیست. از میان فرشتگان محافظ آن‌ها، *d'Artanian بزرگ‌ترین‌شان است: فرشته محافظ دوستی، و دوستی تنها ارزشی است که برای آن‌ها مقدس است.

پونتوَن در ادامه صحبتش گفت: «اگر خیلی کلی در نظر بگیریم (و در این مورد تو کاملاً حق داری) همه ما در درون خود یه رقاص داریم. من کاملاً تأیید می‌کنم که وقتی با زنی برخورد می‌کنم، ده‌برابر بیش‌تر از دیگران رقاص هستم. چکار می‌تونم بکنم؟ دست خودم نیست!».

ونسان دوستانه خندید و بیش از پیش منقلب شد. پونتوَن با لحن آشتی‌جویانه ادامه داد:

www.ParsBook.org

ـ به هر حال اگه من، اون جور که تو گفتی، بزرگ‌ترین نظریه‌پرداز رقاص‌ها هستم، لابد باید من و اون‌ها کمابیش چیز مشترکی داشته باشیم. وجوه مشترک لازم هستن تا من بتونم اون‌ها رو درک کنم. بله ونسان، من به تو در این خصوص حق می‌دم.

صحبت به این‌جا که رسید پونتوَن دوباره نظریه‌پرداز شد:

ـ اما فقط «کمابیش»! چون با اون مفهوم دقیقی که من از اصطلاح رقاص در نظر دارم، وجوه تشابه من و یه رقاص چندان زیاد نیست. به نظر من به‌احتمال قریب به یقین، یه رقاص واقعی، کسی مثل برک یا دوبرک، در مقابل یه زن هیچ میلی به خودنمایی یا اغواگری نشون نمی‌ده. اصلاً حتی فکرش رو هم نمی‌کنه که داستانی درباره یه دخترخانم ماشین‌نویس نقل کنه که موهاش رو کشیده و به طرف رختخواب برده، چون اونو با یکی دیگه عوضی گرفته بوده، آخه تماشاگرانی که اون قصد اغواشونو داره، چند زن واقعی و قابل رؤیت نیستن، بلکه یه توده نامرئی هستن! می‌شنوی! در مورد نظریه رقاص‌ها به این موضوع مهم باید توجه کرد که تماشاچیان رقاص همیشه نامرئی هستن. درست همین نکته است که در مورد این شخصیت به‌اندازه حیرت‌انگیزی مدرنه. رقاص خودش رو نه در مقابل من یا تو، بلکه در برابر تمام جهانیان به نمایش می‌ذاره و تمام جهانیان یعنی چه؟ بی‌نهایتی فاقد چهره! یک تجرید!».

در میان گفتگو گوژار با همراهی ماچو وارد شد. ماچو به‌محض ورود رو به ونسان کرد و گفت:

ـ تو گفته‌بودی که قصد داری در سمینار حشره‌شناسی شرکت کنی. برات خبری دارم! برک هم قراره اون‌جا باشه.

پونتوَن گفت:

ـ بازم اون؟! اون که همه‌جا سروکله‌اش پیدا می‌شه!

ونسان پرسید: «اون دیگه برای چی می‌آد اون‌جا؟»

و ماچو جواب داد: «تو که خودت حشره‌شناس هستی باید بدونی چرا!».

www.ParsBook.org

گوژار گفت: «اون موقع که هنوز دانشجو بود، یه سال هم توی دانشکده حشره‌شناسی درس خونده‌بود. قراره توی این سمینار بهش عنوان حشره‌شناس افتخاری بدیم!»

پونتوَن گفت: «باید ما هم بیاییم و برنامه رو به‌هم بزنیم.»، بعد رو به ونسان کرد و افزود: «تو باید ما رو قاچاقی ببری اون‌جا!»

۹

ورا دیگر خواب است. من پنجره رو به پارک را باز می‌کنم و به قدم‌زدن شبانه مادام «ت» با شوالیه جوان در بیرون قصر فکر می‌کنم. شبی فراموش نشدنی که از سه مرحله تشکیل می شد:

مرحله اول :آن‌ها بازوبه‌بازو قدم می زنند. صحبت می‌کنند. نیمکتی پیدا می‌کنند و می‌نشینند. هنوز بازو در بازوی هم دارند و گفتگو را ادامه می‌دهند. مهتاب است. امتداد پارک به‌تدریج به کناره رود سن منتهی می‌شود. صدای شرشر امواج با صدای پچ‌پچه درختان درهم می‌آمیزد. بیایید به گوشه‌ای از گفت‌وگوی آن‌دو توجه کنیم:

شوالیه بوسه‌ای می‌خواهد. مادام «ت» پاسخ می‌دهد: «مخالفتی ندارم. اگر بگویم نه، خودتان را خیلی خواهید گرفت. خودپسندی‌تان باعث خواهد شد تصور کنید که من از شما می‌ترسم.».

تمام آن‌چه مادام «ت» می‌گوید محصول یک هنر است: هنر مکالمه. هنری که تمام حرکات را تفسیر می‌کند و تمام آن‌چه را که می‌باید گفته شود پیشاپیش تعیین می‌کند. مثلاً این‌بار او می‌گذارد شوالیه بوسه‌ای را که طلب کرده بگیرد، اما ابتدا این حق را از او سلب می‌کند که وی بخواهد بوسه را به دلخواه خود تعبیر کند: اگر او به جوان اجازه می دهد وی را ببوسد برای این است که نمی‌خواهد به غرور او لطمه بزند.

www.ParsBook.org

وقتی زن با چنین بازی زیرکانه‌ای، یک بوسه را تبدیل به نمایشی از مقاومت می‌کند، دیگر برای همه و از جمله شوالیه جوان معلوم است که موضوع از چه قرار است. اما او به‌هرحال باید این گفته‌ها را جدی تلقی کند چون آن‌ها بخش‌هایی از یک فکر هستند که خود فکر دیگری را به‌عنوان پاسخ طلب می‌کنند. یک مکالمه، هدر دادن زمان نیست، برعکس مکالمه زمان را شکل می‌دهد، هدایت می‌کند و قوانین خود را، که می‌بایست مورد احترام قرار بگیرند، تحمیل می‌کند.

در پایان مرحله اول شب‌شان، بوسه‌ای که او اجازه‌اش را به شوالیه داده‌بود تا مبادا او خیلی خودش را بگیرد، به بوسه دیگری منجر شد ... «بوسه‌ها حرف‌ها را پس‌زدند و جای آن‌ها را گرفتند...».

ناگهان زن به‌قصد بازگشت از جا بلند می‌شود.

چه صحنه‌گردانی‌ای! پس از آن سردرگمی اولیه حواس، حرکتی لازم بود تا نشان دهد که هنوز زمان کام‌جویی فرا نرسیده‌است. قیمت را باید بالاتر برد تا تقاضا هم بیش‌تر شود!

در این مرحله یک حادثه کوچک، یک هیجان و نوعی انتظار مبهم لازم است. در راه بازگشت به قصر، مادام «ت» وانمود می‌کند که پریشان‌حال است. البته او خوب می‌داند در پایان کار، قدرت آن را خواهد داشت که جریان را عوض کند و دیدار را طولانی‌تر کند. تنها یک عبارت لازم است که در هنر سخن‌گویی با پیشینه چندصد ساله، نمونه‌های فراوانی از آن پیدا می‌شود، اما به‌دلیل یک‌جور عدم تمرکز، یا فقدان پیش‌بینی نشده الهام، او نمی‌تواند حتی یک نمونه را به‌یاد بیاورد. مثل هنرپیشه‌ای است که ناگهان حرف‌هایش یادش رفته‌باشد. واقعیت این است که او باید نقش خود را از بر می‌بود. آن زمان مثل امروز نبود که یک زن جوان بتواند بگوید: «تو می‌خواهی، من هم می‌خواهم، پس بیا وقت را از دست ندهیم!» برای آن دو چنین رک‌گویی‌ای، فراسوی یک مانع قرارداشت که عبور از آن مانع (علی‌رغم تمام باورهای متداول در زمینه عیش و خوشی) ناممکن بود. حال اگر هیچ‌یک از آن‌دو موفق به یافتن بهانه‌ای برای ادامه گردش نشوند، منطق ساده سکوتشان آن‌ها را مجبور خواهد کرد که

www.ParsBook.org

به قصر داخل شوند و از هم خداحافظی کنند. آن‌ها هرقدر با وضوح بیش‌تری می‌بینند که باید خیلی زود بهانه‌ای برای ماندن پیدا کنند و آن را به زبان بیاورند، همان‌قدر بیش‌تر زبانشان بند می‌آید. تمام عباراتی که می‌توانستند کمکشان کنند، خود را از آن‌دو که مأیوسانه به یاری می‌طلبندشان، پنهان می‌کنند. به همین دلیل است که در نزدیکی در ورودی «گام‌هایمان در اثر احساس غریزی مشترکی متوقف شدند».

خوشبختانه در آخرین لحظه زن آن‌چه را که می‌باید بگوید، پیدا می‌کند. انگار سوفلور بالاخره بیدار شده. او با لحن معترض به شوالیه می‌گوید: «من چندان از شما خوشنود نیستم ...»

آه! بله! بله! همه‌چیز کاملاً روشن است! او عصبانی می‌شود! او بهانه‌ای برای یک عصبانیت ساختگی یافته که می‌تواند باعث شود گردش آن‌ها ادامه پیدا کند. زن با او صادقانه رفتار کرده، اما چرا او کلمه‌ای درباره معشوقه خود شاهزاده خانم نگفته است؟

زود! زود! این موضوع باید روشن شود! آن‌ها باید با هم حرف بزنند! گفتگو می‌تواند ادامه پیدا کند و آن‌دو بار دیگر در امتداد راهی که این‌بار بدون هیچ مانعی آن‌ها را به آغوش عشق هدایت خواهد کرد، از قصر دور می‌شوند.

۱۰

مادام «ت» در گفته‌های خود صحنه را نشان می‌دهد و برای آن‌چه در مرحله بعد قرار است اتفاق بیافتد زمینه‌سازی می‌کند. به همراهش می‌فهماند که می‌بایست چطور فکر کند و چطور رفتار کند. او این کار را با ظرافت، نکته‌بینی و غیر مستقیم انجام می‌دهد، انگار اصلاً دارد درباره چیز دیگری حرف می‌زند. او سردیِ خودخواهانه کنتس را به مرد جوان یادآوری می‌کند، به این منظور که مرد بتواند خود را از قید وظیفه وفادار بودن رها سازد و در آستانه شب پرماجرایی که مادام «ت» تدارکش را دیده، آرامش عصبی بیش‌تری داشته‌باشد. او وقتی به مرد می‌فهماند که به‌هیچ وجه قصد رقابت با کنتس را (که شوالیه به‌هیچ وجه نباید ترکش

www.ParsBook.org

کند) ندارد، درواقع نه‌فقط طرح آینده نزدیک، که حتی طرح آینده دورتر را هم ریخته است. او سریع و فشرده به مرد جوان درس‌های مکتب دل را می‌آموزد و فلسفه عملیِ خود را درباره عشق، که می‌باید از تسلط ظالمانه قواعد اخلاقی دور بماند و مصلحت (این والاترین تقوی) ایجاب می‌کند که از آن پاس‌داری شود، با او تمرین می‌کند. حتی موفق می‌شود به شکلی طبیعی و ساده به مرد بفهماند که فردا در حضور شوهر وی چگونه رفتاری می‌باید پیشه کند.

آدم نمی‌فهمد که چه چیزی را باید باور کند: در کجای این فضا که به‌گونه‌ای کاملاً منطقی شکل گرفته، علامت‌گذاری شده، خط‌کشی شده، محاسبه شده و اندازه‌گیری شده، جایی برای یک عمل خودجوش و کمی «دیوانه‌وار» باقی مانده‌است؟ کجاست آن جنون، شهوت کور، «عشق دیوانه‌وار» که سوررئالیست‌ها می‌ستودند؟

کجاست آن ازخود بی‌خبری؟ پس تمام آن چیزهای خوب غیر عاقلانه، که تصویر ما از عشق را می‌سازند، چه شدند؟ نه! این‌جا برای آن‌ها جایی وجود ندارد، چرا که مادام «ت» ملکه منطق است. البته نه منطق انعطاف‌ناپذیری مانند منطق کنتس مرتویل، بلکه منطقی گرم و نرم، منطقی که هدف نهایی آن پاس‌داری از عشق است.

من او را می‌بینم که زیر نور مهتاب، شوالیه را هدایت می‌کند. حالا می‌ایستد و طرح بنایی را که در پیش روی آن‌ها از درون تاریکی هویدا می‌شود، نشانش می‌دهد.

آه! این آلاچیق چه هوس‌رانی‌ها که به‌خود ندیده است! زن می‌گوید افسوس که کلید را همراه خود نیاورده. آن‌ها تا مقابل در پیش می‌روند. (چقدر عجیب! چقدر غیر منتظره!) در آلاچیق باز است!

چرا زن به او نگفت که دیگر مدت‌هاست در آلاچیق را قفل نمی‌کنند؟ همه‌چیز سازمان‌یافته، از پیش آماده و صحنه‌سازی‌شده است. هیچ چیز آن طور که به‌واقع هست، نیست. به‌بیان دیگر همه چیز هنر است. در این مورد بخصوص می‌توان آن را هنر کش‌دادن یک انتظار مبهم و یا حتی بالاتر از آن، هنر زنده نگهداشتن هیجان تا حد ممکن دانست.

www.ParsBook.org

۱۱

دنون در هیچ جای کتاب در مورد ویژگی‌های ظاهری مادام «ت» چیزی نمی‌نویسد، اما من در یک مورد کمابیش مطمئن هستم: گمان می‌کنم که او «کمر فربه و نرمی داشت» (لاکلو در «دل‌بستگی‌های پرگزند» شهوت انگیزترین پیکر زنانه را این طور توصیف می‌کند) و انحناهای بدن موجب انحنا و کندی حرکات و ژست‌ها می‌شوند. او به‌گونه‌ای مطبوع تن‌آسان است. همه‌چیز را درباره آهستگی می‌داند و در فن آهسته‌سازی چیره‌دستی تمام دارد. او این امر را به‌ویژه در مرحله دوم آن شب در آلاچیق ثابت می‌کند.

آن‌ها داخل آلاچیق می‌شوند، هم‌دیگر را می‌بوسند، روی مبلی می‌افتند، باهم عشق‌بازی می‌کنند. اما «همه‌چیز سریع‌تر از آن‌چه باید اتفاق افتاد. ما متوجه شدیم که اشتباه کرده‌ایم {...}. تعجیل نشانه کمبود حساسیت است. انسان در پی شکار لذت است و خوشی پیش از آن را به‌کلی از یاد می‌برد».

هردوشان بلافاصله متوجه می‌شوند شتابی که باعث شد تا آن‌ها کندی مطبوع را از دست بدهند، اشتباه بوده است. اما من فکر نمی‌کنم که این امر برای مادام «ت» چندان غیرمنتظره بوده باشد. حتی فکر می‌کنم که او با آن اشتباه ناگزیر و اجتناب‌ناپذیر آشنایی داشته و منتظر آن بوده است. درست به همین دلیل آن‌چه در آلاچیق اتفاق افتاد برای او حکم یک «ریتارداندو»(۱) را داشت که می‌توانست از شتاب اتفاقات قابل پیش‌بینی و پیش‌بینی شده بکاهد تا ماجرا در مرحله سوم به اتکای چنان زمینه‌ای با کندی دل‌نشینی جریان یابد. او عشق‌بازی در آلاچیق را ادامه نمی‌دهد. همراه مرد بیرون می‌رود و یک‌بار دیگر با او قدم می‌زند. در میان چمن‌ها روی نیمکتی می‌نشیند و گفتگو را دوباره از سر می‌گیرد. سپس شوالیه را در داخل قصر به یک اتاق مخفی که در مجاورت خواب‌گاهش قرار دارد می‌برد. روزگاری همسرش این اتاق را همچون معبد سحرانگیز عشق تزیین کرده بود. شوالیه در

www.ParsBook.org

آستانه در می‌ایستد و دهانش از حیرت باز می‌ماند: آیینه‌هایی که دیوارها را پوشانده‌اند تصویر آن‌ها را مکرر می‌کنند و مانند این است که یک‌باره تعداد نامحدودی جفت در دوروبر آن‌ها یک‌دیگر را می‌بوسند. اما آن‌ها در آن‌جا عشق‌بازی نمی‌کنند. انگار مادام «ت» می‌خواهد از انفجار بیش‌از حد سریع احساسات جلوگیری کند و تا جایی که ممکن است هیجان را طولانی‌تر سازد، پس مرد را به اتاقی دیگر در آن نزدیکی می‌برد. اتاقی که شبیه یک غار تاریک پر از بالش است. سرانجام در آن‌جا کند و طولانی، تا پاسی از شب عشق‌بازی می‌کنند.

مادام «ت» موفق شد با کند کردن آهنگ شب و تقسیم آن به مراحل مختلف، از فرصت کوتاهی که آن‌دو با هم داشتند، یک ساختار عالی بیافریند. درست مانند یک فرم. تحمیل یک فرم به زمان نه فقط ضرورت زیبایی که ضرورت حافظه هم هست، چرا که یک چیز فاقد فرم را نمی‌توان دریافت و نمی‌توان به یاد سپرد. این‌که آن‌ها دیدار خود را همچون یک فرم در نظر می‌گرفتند برایشان دارای ارزش ویژه‌ای بود. آخر، شب مشترک آن‌ها فردایی به‌دنبال نداشت و تنها در یاد می‌توانست تکرار شود. میان کندی و حافظه و نیز میان شتاب و فراموشی پیوند مرموزی وجود دارد. به‌عنوان مثال به یک مورد بسیار ساده و معمولی توجه می‌کنیم: مردی در خیابان می‌رود. ناگهان می‌خواهد چیزی را به یاد بیاورد، اما حافظه‌اش یاری نمی‌کند. او بی‌آن‌که خود بداند قدم‌هایش را کند می‌کند. یک نفر که می‌خواهد اتفاق ناگواری را که تازه برایش پیش آمده فراموش کند، برعکس، بی‌آن‌که خود متوجه باشد، سرعتش را زیاد می‌کند تا شاید از چیزی که از نظر زمانی به او هنوز نزدیک است، دوری جوید. در ریاضیاتِ هستی، چنین تجربه‌ای به شکل دو معادله‌ی ساده درمی‌آید: درجه کندی تناسب مستقیم با حضور ذهن دارد و درجه شتاب تناسب مستقیم با شدت فراموشی.

---

۱ -ritardando- اصطلاح موسیقی: آن‌جا که فاصله میان نت‌ها بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود.

www.ParsBook.org

۱۲

در زمان حیات دنون فقط جمع کوچکی از نزدیکان وی می‌دانستند که او نویسنده رمان «روز بی‌فردا» است و این راز تنها مدت‌ها پس‌از مرگ او برای همگان و همیشه گشوده شد. سرنوشت رمان به‌گونه‌ای حیرت‌آور به داستانی که تعریف می‌کند شباهت دارد. هردو به یک‌سان پیله‌ای از اسرار، و رمزوراز گمنامی به دورشان تنیده شده است. دنون که طراح، خراط، سیاست‌مدار، سیاح، هنرشناس و شیفته ضیافت‌ها بود، مردی بود با سوابق درخشان در پشت سر، هرگز نخواست از اعتبار هنری خود به نفع رمانش استفاده کند. نه این که بخواهد به چنین افتخاری پشت‌پا بزند، بلکه به این دلیل که این رمان در آن زمان کاربرد دیگری داشت. به نظر من چنین می‌رسد که آن گروه کتاب‌خوان‌هایی که او به آن‌ها علاقمند بود و می‌خواست جلب‌شان کند، آن توده ناشناسی نبود که نویسنده‌های امروز قصد جلب‌شان را دارند، بلکه جمع کوچکی بود که او شخصاً می‌شناخت‌شان و برایشان ارزش قائل بود.

لذتی که موفقیت در میان خوانندگانش نصیب او می‌کرد، شبیه احساسی بود که در ضیافت‌ها به او دست می‌داد، وقتی که عده‌ای دورش را می‌گرفتند و او می‌توانست بدرخشد. به‌نظر من دو نوع شهرت وجود دارد: شهرتی که به دوران پیش از اختراع عکاسی تعلق دارد و نوعی دیگر که به دوران پس از آن متعلق است. پادشاه چک به‌نام واسلاو در قرن ۱۴ دوست داشت به میکده‌های پراگ برود و در آن‌جا با مردم گفتگو کند. او قدرت، شهرت و آزادی داشت.

پرنس چارلز انگلیسی نه قدرت دارد و نه آزادی اما صاحب شهرت عظیمی است. او نه در دل جنگل، نه در وان حمام خود و نه حتی در حفره‌ای که ۱۷ طبقه زیر زمین واقع است از چشم‌هایی که می‌شناسندش و تعقیبش می‌کنند، خلاصی ندارد. شهرت، تمام آزادی‌اش را از

www.ParsBook.org

او سلب کرده‌است و او می‌داند که امروز فقط یک فرد ابله حاضر خواهد بود داوطلبانه یک شهرت دست‌وپاگیر را به‌دنبال خود یدک بکشد.

شاید بگویید که حتی اگر ماهیت افتخارات تغییر یابد، این امر تنها در مورد افراد معدود و برگزیده‌ای صدق خواهد کرد. اما اشتباه می‌کنید! چراکه افتخارات تنها به افراد سرشناس تعلق ندارند بلکه به هر فرد عادی نیز مربوط‌اند.

امروز مجله‌های هفتگی و تلویزیون پر از افراد سرشناس است و آن‌ها تخیل همه افراد را تسخیر کرده‌اند. هر فردی، حتی اگر شده فقط در رؤیا، خود را در موقعیت افتخارآمیز مشابهی فرض می‌کند (البته نه مانند شاه واسلاو که به میخانه می‌رفت، بلکه مثل پرنس چارلز که خود را در وان حمامش، ۱۷ طبقه زیر زمین پنهان می‌کند). چنین احتمالی همچون سایه به‌دنبال هر فرد است و زندگی او را دگرگون می‌کند، زیرا هر احتمال نوی که هستی ارائه می‌کند (و این یکی از اصول ابتدایی و شناخته‌شده در ریاضیات هستی است) حتی اگر ضعیف‌ترین آن‌ها باشد، کل هستی را دگرگون می‌سازد.

۱۳

شاید اگر پونتوَن می‌دانست که این اواخر برک روشنفکر را شخصی به‌نام ایماکولاتا (یک هم‌کلاسی سابق در مدرسه که برک بیهوده هوس او را در سر پرورانده‌بود) چقدر آزار داده، آن‌قدر نسبت به او سنگ‌دل نمی‌بود.

پس‌از گذشت قریب بیست سال، یک روز ایماکولاتا در تلویزیون دید که چطور برک مگس‌ها را از چهره یک دختربچه سیاه می‌پراند. انگار برای ایماکولاتا معجزه‌ای اتفاق افتاد. انگار ناگهان کشف کرد که همیشه عاشق برک بوده است. همان روز برای برک نامه‌ای نوشت و در آن به عشق معصومانه قدیم‌شان اشاره کرد. اما برک خوب یادش می‌آمد که آن عشق، تا جایی که به او مربوط می‌شد، بسیار دور از معصومیت و خیلی هم داغ بوده است. نیز

www.ParsBook.org

به‌یاد می‌آورد که وقتی دختر خیلی راحت عذرش را خواست، چقدر خود را تحقیرشده احساس کرد. درست همین دلایل باعث شد که برک با الهام گرفتن از نام کمی مضحک پیشخدمت پرتقالی پدر و مادرش، دختر را به نام مستعار ایماکولاتا (پاک‌دامن) بنامد که هم اساطیری است و هم تراژیک.

دریافت چنان نامه‌ای برای برک هیچ خوش‌آیند نبود (عجیب بود که پس‌از گذشت قریب بیست سال هنوز نتوانسته‌بود آن شکست قدیمی را هضم کند)، به همین جهت پاسخی هم نداد.

سکوت برک به زن سخت گران آمد، و باعث شد او نامه دیگری بنویسد و در آن نامه‌های عاشقانه فراوانی را که برک زمانی برایش نوشته‌بود، یادآوری کند. در یکی از آن نامه‌ها او زن را «پرنده شب که رؤیای شبانه‌ام را آشفته می‌کند» توصیف کرده‌بود.

این کلمات که برک مدت‌ها بود فراموش‌شان کرده‌بود، ناگهان به نظرش سخت احمقانه و تحمل‌ناپذیر آمدند و دید هیچ مناسبتی ندارد که حالا زن بخواهد آن‌ها را یادآوری کند.

بعدها از طریق شایعاتی که به‌گوشش رسید، خبردار شد که زن (که برک هرگز دامنش را نیالود) در یک مهمانی شام بعد از دیدن برک معروف در تلویزیون، درباره عشق معصومانه برک به خودش (یعنی زنی که زمانی موجب آشفتگی رؤیاهای برک شده‌بود) پرحرفی کرده‌است. برک خود را عریان و بی‌دفاع احساس کرد. برای نخستین‌بار در زندگی‌اش میل شدیدی به گمنام بودن در او سر برداشت.

در نامه سوم زن از او درخواستی داشت، البته نه برای خودش، بلکه برای زن بیچاره همسایه که در بیمارستان با او رفتار ظالمانه‌ای شده‌بود: زن بینوا در اثر اشتباه متخصص بیهوشی نزدیک بوده بمیرد، حالا حتی نمی‌خواستند غرامت مختصری هم به او بپردازند. برک که آن‌قدر به کودکان افریقایی اهمیت می‌داد، خوب بود کمی هم به مردم عادی کشور خودش علاقه نشان بدهد، هرچند که این امر موقعیت خودنمایی در تلویزیون را برایش فراهم نکند.

www.ParsBook.org

چندی بعد هم زن همسایه، شخصاً نامه‌ای برای برک نوشت و در آن به ایماکولاتا اشاره کرد: «... موسیو، شما آن زن جوان را به یاد می‌آورید که زمانی برایش نوشته‌بودید دوشیزه پاک‌دامن شماست و شب‌هایتان را آشفته می‌کند...».

آیا صحت دارد؟ آیا صحت دارد؟ برک در آپارتمانش این‌ور و آن‌ور می‌رفت و می‌غرید و فریاد می‌زد و دشنام می‌داد. نامه را پاره‌پاره کرد، به آن تف کرد و در سطل آشغال انداختش.

روزی برک از مدیر یکی از کانال‌های تلویزیون شنید که تهیه‌کننده‌ای قصد دارد برنامه‌ای درباره او تهیه کند. ناگهان آن تذکر تمسخرآمیز را درباره این‌که او دوست دارد در مقابل تلویزیون خودنمایی کند به یاد آورد و آزرده شد، آخر تهیه‌کننده برنامه کسی نبود جز شخص ایماکولاتا!

بدجوری گیر افتاده بود: درواقع فکر می‌کرد بسیار عالی است که فیلمی درباره او تهیه شود. آخر او هنوز داشت تلاش می‌کرد زندگی‌اش را به یک اثر هنری تبدیل کند، اما هیچ‌وقت فکرش را نکرده‌بود که چنین اثر هنری ممکن است کمدی از آب دربیاید. در مقابل خطری که این‌طور ناگهانی سر برآورده بود، دلش می‌خواست ایماکولاتا تا جایی که ممکن است از او دور باشد، پس از مدیر مربوطه (که به‌شدت از فروتنی او به تعجب افتاده بود) خواهش کرد که پروژه را به تعویق بیاندازد، چون او خود را هنوز خیلی جوان‌تر و بی‌اهمیت‌تر از این‌ها می‌دانست که درباره‌اش فیلمی تهیه شود!

۱۴

این داستان مرا به‌یاد شخص دیگری می‌اندازد که به برکت قفسه کتاب‌هایی که دیوارهای آپارتمان گوژار را پوشانده‌اند، شانس آشنایی با وی را پیدا کردم.

www.ParsBook.org

یک بار وقتی داشتم از بی‌حوصلگی خود می نالیدم، او به یکی از طبقه‌های قفسه کتاب اشاره کرد که روی آن برچسبی به خط خودش دیده می‌شد: «شاهکارهای طنز ناخواسته» و با لبخندی شیطنت‌آمیز کتابی را بیرون کشید. نویسنده کتاب یک زن روزنامه‌نگار پاریسی بود. او کتاب را در سال ۱۹۷۲ درباره عشق خود به کیسینجر نوشته‌بود. نمی‌دانم آیا هنوز کسی معروف‌ترین سیاست‌مدار آن سال‌ها را که مشاور نیکسون و چهره پشت پرده صلح آمریکا و ویتنام بود، به‌یاد می‌آورد یا نه؟ داستان از این قرار است: نویسنده، کیسینجر را در واشینگتن ملاقات می کند: یک‌بار برای این که با او برای مجله‌ای مصاحبه کند و یک بار دیگر برای مصاحبه تلویزیونی.

آن‌ها چندین بار دیگر هم با یک‌دیگر ملاقات می کنند اما هرگز از محدوده رابطه کاری جدی خارج نمی‌شوند. یکی‌دو بار صرف شام پیش از آماده شدن پخش تلویزیونی، چند ملاقات در دفتر کیسینجر در کاخ سفید، دیداری تنها در خانه کیسینجر، بعد هم چند دیدار به‌همراهی تیم تلویزیون و غیره. کم‌کم کیسینجر احساس می کند که میل دارد از زن دوری کند. او احمق نیست و می‌فهمد موضوع از چه قرار است و برای این که زن را از خود دور نگه دارد، خیلی صریح از جذابیت قدرت برای زنان حرف می‌زند و می‌افزاید که وظایفش او را ملزم می کند که از زندگی خصوصی چشم بپوشد. زن با صداقت منقلب کننده‌ای تمام آن بهانه‌ها را (که به‌هرحال مانع از این تصور در نزد او نشدند که آن دو نفر برای هم ساخته شده‌اند!) برای خود توجیه می کند: لابد دچار تردید است و نمی‌خواهد احتیاط را از دست بدهد. زن از این بابت اصلاً متعجب نمی‌شود. با آن‌همه زن‌های عجیب و غریبی که کیسینجر قبلاً می‌شناخته حق دارد این‌طور فکر کند، اما به‌محض این که بفهمد او چقدر عاشق وی است، تمام رنج‌ها را فراموش خواهد کرد و احتیاط را کنار خواهد گذاشت. آه! زن چقدر به پاکی عشق خود اطمینان دارد! او واقعاً می‌تواند به هر چیزی در جهان سوگند بخورد که عشق او از کشش جنسی ناشی نشده‌است.

www.ParsBook.org

زن می‌نویسد: «از نظر جنسی او برای من کاملاً فاقد جذابیت است» و بارها (با سادیسم مادرانه عجیبی) تکرار می‌کند که او بدلباس است، خوش‌قیافه نیست، در مورد زن‌ها بد سلیقه است و تأکید می‌کند که «معشوق خوبی نیست» و باز بیش‌تر ابراز عشق می‌کند.

زن دو بچه دارد، کیسینجر هم همین‌طور. زن نقشه می‌کشد (بی‌آن‌که مرد اصلاً خبر داشته‌باشد)، که چطور تعطیلات‌شان را در کُت‌دازور خواهند گذراند و از این‌که برای بچه‌های کیسینجر فرصتی دست خواهد داد که با آرامش زبان فرانسه بیاموزند اظهار خوشحالی می‌کند. یک روز زن تیم تلویزیون را برای فیلم‌برداری به آپارتمان کیسینجر می فرستد، اما او که دیگر تحملش تمام شده، آن‌ها را مثل یک دسته متجاوز از خانه‌اش بیرون می‌کند. یک بار دیگر کیسینجر زن را به دفترش می‌خواند و خیلی سرد و جدی به‌وی توضیح می‌دهد که دیگر حاضر نیست رفتار دوپهلوی او را تحمل کند.

زن ابتدا گیج می‌شود اما بعد کم‌کم افکارش در مسیر دیگری می‌افتند. طبیعی است! حتماً زن به دلایل سیاسی برایش خطرناک است و حتماً از دستگاه ضدجاسوسی به او گفته شده که دیگر نباید با زن معاشرت نماید. کیسینجر به‌خوبی می‌داند که در دفترش میکروفون‌های زیادی کار گذاشته شده‌است و آن کلمات خشن را نه خطاب به زن بلکه درواقع خطاب به آن پلیس‌های ناپیدا که دارند حرف‌های آن‌ها را گوش می‌کنند، ادا می‌کند. زن با لبخندی حاکی از درک و هم‌دردی به او نگاه می‌کند. برای او تمام این صحنه آکنده از یک نوع زیبایی دردناک است (او صفت دردناک را بارها تکرار می‌کند) چراکه مرد در عین‌حال که مجبور به راندن اوست، با نگاه عاشقانه به او می‌نگرد.

گوژار می‌خندد اما من به او می‌گویم که آن حقیقت بسیار روشن که از میان تخیلات زن عاشق خودنمایی می‌کند، درواقع آن‌قدر که او فکر می‌کند مهم نیست. آن حقیقت خیلی پیش‌پا افتاده و زمینی است و حقیقتی است که در مقابل حقایق دیگر رنگ می‌بازد. اما حقیقت بالاتر از آن، حقیقت کتاب است. از همان نخستین دیدار زن با کیسینجر محبوبش، این کتاب به‌گونه‌ای نامرئی، به‌روی میز کوچکی که بین آن‌ها قرار داشت جلوس کرد و

www.ParsBook.org

همواره نیز انگیزه واقعی، هرچند ناآگاهانه و اقرارنشده او، در خلال ماجرایش با کیسینجر بوده‌است.

کتاب؟ مگر این کتاب برای زن چه سودی دربر داشت؟ کتابی درباره شخصیت کیسینجر؟ نه، اصلاً! او اصلاً حرفی درباره کیسینجر ندارد که بزند. آن‌چه مورد نظر زن است، حقیقتی درباره خودش است. او کیسینجر را نمی‌خواست، به‌ویژه تن او را («او که معشوق خوبی نیست»)، او می‌خواست «منِ» خود را تعالی بخشد، می‌خواست آن را از دایره محدود زندگیش بیرون بکشد و به ستاره‌ای مبدل سازد. برای او کیسینجر یک وسیله نقلیه اساطیری بود، اسبی بال‌دار که «منِ» او بر آن فرود می‌آید و با عظمت تمام در آسمان به گردش می‌پردازد.

گوژار می‌گوید: «زن احمقی بوده» و به تمام توضیحات زیبای من دهن‌کجی می‌کند. من می‌گویم: «نه، به‌هیچ‌وجه، همه کسانی که شاهد بوده‌اند، تأیید می‌کنند که باهوش بوده. موضوع چیزی جز حماقت است. او به «برگزیده»بودن خود اطمینان داشته».

۱۵

برگزیده بودن یک مفهوم دینی است و معنایش این است که شخص بی‌آن‌که لیاقتی ابراز کرده‌باشد به‌حکم قدرتی فوق طبیعی و به‌خواست آزادانه، یا حتی بلهوسانه خداوند، انتخاب می‌شود تا مقامی ویژه و بالاتر از دیگران بیابد. تنها چنین باوری بود که مقدسین را قادر می‌ساخت تاب تحمل سنگ‌دلانه‌ترین آزارها را داشته‌باشند. مفاهیم دینی در ابتذال زندگی ما به طنز شباهت پیدا می‌کنند. هرکدام از ما کم‌وبیش رنج می‌بریم از این‌که زندگی ما تا این اندازه معمولی است. ما می‌خواهیم از همانند دیگران بودن بگریزیم و خود را به درجه عالی‌تری ارتقاء بدهیم. هریک از ما با شدت و ضعف متفاوت به این وهم دچار شده‌ایم که لایق این ارتقاء هستیم، که از پیش تعیین و برگزیده شده‌ایم.

www.ParsBook.org

مثلاً احساس برگزیده‌بودن جزئی از هر رابطه عاشقانه است. چنان‌که در تعریف هم، عشق هدیه‌ای است که به ما ارزانی می‌شود، بی‌آن‌که برایش لیاقتی نشان داده باشیم. دوست‌داشته شدن بدون دلیل، حتی خود دلیلی تلقی می‌شود بر خالص بودن عشق. اگر زنی به من بگوید دوستت دارم چون باهوش هستی، شریف هستی، برای من هدیه می‌خری، به زن‌های دیگر نظر نداری، ظرف می‌شویی، آن‌وقت من مأیوس می‌شوم. چنین عشقی انگار می‌خواهد چیزی را به‌چنگ بیاورد.

چقدر زیباتر است اگر انسان درعوض بشنود: «من دیوانه توام، هرچند که تو نه‌فقط باهوش و درست‌کار نیستی، بلکه یک دروغ‌گوی خودخواه و عوضی هم هستی». شاید انسان احساس برگزیده‌بودن را نخستین‌بار در نوزادی تجربه می‌کند، وقتی‌که از مهر مادرانه، بی‌آن‌که خود را لایق آن نشان داده باشد بهره‌مند می‌شود و باز آن را بیش‌تر و بیش‌تر طلب می‌کند. وارد مدرسه شدن می‌بایست انسان را از این توهم برهاند و برایش معلوم کند که در زندگی باید برای هر چیزی بهایی پرداخت. اما معمولاً دیگر آن موقع خیلی دیر است. شما حتماً آن دختر ده‌ساله را دیده‌اید که برای این‌که دوستانش را به حرف‌شنوی از خود وادار سازد، موقعی که دیگر از عهده قانع‌کردن آن‌ها برنمی‌آید، ناگهان رک و راست و با غروری غیرقابل توضیح می‌گوید: «چون من می‌گم» یا «چون من این‌جور می‌خوام». او خود را برگزیده احساس می کند. اما روزی خواهد رسید که او یک بار دیگر بگوید «چون من این‌جور می‌خوام» تا تمام کسانی که حرفش را می‌شنوند از خنده روده‌بر شوند.

پس انسانی که می‌خواهد خود را برگزیده احساس کند، چکار باید بکند تا ثابت شود که او واقعاً برگزیده است، تا هم خودش و هم بقیه باور کنند که او مانند هرکس دیگر نیست؟ فرارسیدن عصری جدید، که اساس آن اختراع عکاسی است، با تمام ستاره‌ها، رقاص‌ها و آدم‌های مشهور که همه تصویر عظیم آن‌ها را از دور بر روی پرده می‌بینند و می‌ستایند اما هیچ‌کس به آن‌ها دست‌رسی ندارد، این امکان را فراهم می‌کند: شخصی که خود را برگزیده احساس می‌کند، با چسباندن خود به افراد سرشناس به‌گونه‌ای علنی و نمایشی، سعی می‌کند

www.ParsBook.org

نشان‌دهد که به سطح دیگری تعلق دارد و از تمام افراد معمولی، یعنی همسایه‌ها، همکارها و همه کسانی که او به‌ناچار زندگیش را با آن‌ها قسمت کرده‌است، فاصله می‌گیرد.

به‌این ترتیب، افراد سرشناس به چیزی شبیه تأسیسات عمومی از قبیل توالت‌های عمومی، ادارات خدمات اجتماعی، ادارات بیمه و بیمارستان‌های روانی تبدیل شده‌اند، با این فرق که آن‌ها فقط به‌شرطی قابل استفاده هستند که دور از دسترس باقی بمانند. وقتی کسی می‌خواهد برگزیده‌بودن خود را با نشان دادن ارتباط شخصیش با یک فرد مشهور ثابت کند، خود را در معرض این خطر هم قرار می‌دهد که مثل آن زن عاشق کیسینجر، عذرش خواسته شود. پذیرفته نشدن از این دست در اصطلاح دینی هبوط نامیده می‌شود. درست به همین علت هم هست که آن زن عاشق کیسینجر در کتابش خیلی آشکار و کاملاً به‌حق از عشق فاجعه‌آمیز خود به کیسینجر سخن می‌گوید چراکه هبوط، هرقدر هم که به نظر گوژپشت مضحک بیاید، درواقع فاجعه‌آمیز است.

پیش از آن‌که ایماکولاتا به عشق خود نسبت به برک آگاه شود، زندگیش مثل زندگی زن‌های دیگر بود: چند ازدواج، چند جدایی، چند معشوق که بارها و بارها در نهایت خون‌سردی دلش را شکسته بودند. اما آخرین معشوقش او را کاملاً جور دیگری می‌پرستد. زن هم به نوبه خود فکر می‌کند که او قابل تحمل‌تر از سایرین است، چون مرد هم در مقابلش کوتاه می‌آید و هم به دردش می‌خورد. او فیلم‌ساز است و زمانی که زن کارش را در تلویزیون شروع کرد، کمک‌های او برای روی غلتک افتادن کارهایش بسیار مؤثر بودند.

مرد کمی مسن‌تر از زن است اما به شاگردی شبیه است که تا ابد ستایش‌گر باقی می‌ماند. مرد فکر می‌کند که او زیباتر، زیرک‌تر و بخصوص حساس‌تر از زنان دیگر است. برای مرد، حساس بودن محبوبش، به منظره‌های نقاشی رمانتیک‌های آلمانی شباهت دارد: پوشیده از درختان پر پیچ‌وخم، و آن بالا در دوردست، آسمان: مسکن خداوند. هربار که مرد در چنین فضایی وارد می‌شود، میلی گریزناپذیر او را وادار می‌کند زانو بزند و در همان حال باقی بماند، تو گویی شاهد یک معجزه الهی است.

www.ParsBook.org

۱۶

عده زیادی در سالن جمع شده‌اند. اکثر حشره‌شناس‌ها فرانسوی هستند اما در میان‌شان چند نفر خارجی هم پیدا می‌شوند، از جمله یک نفر چکِ شصت‌وچند ساله که گفته می‌شود در رژیم جدید پست مهمی دارد. شاید وزیر یا سخن‌گوی آکادمی علوم یا لااقل محققی در ارتباط با آکادمی مزبور باشد. به‌هرحال برای آدمی که کنج‌کاو باشد، او کمابیش جالب‌ترین فرد این جمع است (چون نماینده عصر تاریخی جدید پس‌از زوال کمونیسم است). با وجود این او با آن قد درازش، گیج و کاملاً تنها وسط آن جمعیت پر سروصدا ایستاده است. اولش مردم جلو آمدند و به‌او سلام کردند و یکی‌دو سوأل هم پرسیدند، اما هربار گفتگو خیلی زودتر از آن که انتظار می‌رفت به آخر رسید. بعد از ردوبدل کردن چند عبارت، دیگر معلوم نبود چه باید بگویند. درواقع هم مگر آن‌ها چه حرفی داشتند که به‌هم بزنند؟

فرانسوی‌ها خیلی زود صحبت را به مسایل مربوط به خودشان کشاندند. او هم البته سعی کرد با آن‌ها همراهی کند، چندبار هم با گفتن «در کشور من اما...» وارد صحبت‌شان شد، ولی بعداز این‌که متوجه شد کسی علاقه‌ای به دانستن این که «در کشور من اما...» چه می‌گذرد ندارد، با قیافه کمی مغموم (نه تلخ و نه ناراحت، بلکه واقع‌بین و عبوس) خود را کنار کشید.

همه در سالنی که بار در آن واقع است اجتماع کرده‌اند، اما مرد از آن‌جا به سالن کنفرانس که در آن چهار میز بلند به شکل یک مستطیل کنارهم چیده شده‌اند می‌رود. کنار در، میز کوچکی قرار دارد که فهرست اسامی تمام دعوت‌شدگان روی آن گذاشته شده. در کنار میز، زنی جوان که به‌نظر می‌رسد به‌اندازه خود او تنهاست، نشسته‌است. محقق چک به‌او تعظیم می‌کند و اسم خود را می‌گوید. زن دوبار از او خواهش می‌کند اسمش را تکرار کند و چون جرأت نمی‌کند برای سومین‌بار هم بپرسد به‌ناچار فهرست اسامی را از نظر می‌گذراند تا شاید تصادفاً به اسمی شبیه آن‌چه شنیده برخورد کند. محقق چک با حالت محبت‌آمیز پدرانه‌ای

www.ParsBook.org

روی میز خم می‌شود، اسم خود را در فهرست پیدا می‌کند و به زن نشان می‌دهد: Chechoripsky.

ـ آه! موسیو سه شوری پی؟

ـ تلفظ درستش چه_خو_ریپس_کی‌ی یه!

ـ زیاد آسون نیس.

ـ بله و تازه غلط هم نوشته شده.

مرد قلمی را که روی میز است برمی‌دارد، روی حرف C و r علامت کوچکی می‌گذارد که به‌شکل عدد ۷ است.

خانم منشی ابتدا به علامت‌ها و سپس به مرد نگاه می‌اندازد و با لحنی تأسف‌بار می‌گوید: «خیلی سخته!».

ـ برعکس خیلی ساده است.

ـ ساده؟

ـ یان هوس رو می‌شناسین؟

منشی به فهرست مدعوین نگاهی می‌اندازد اما محقق چک فوری توضیح می‌دهد: «حتماً می‌دونین که او از اصلاح‌گران کلیسا بود، یکی از اسلاف لوتر. در دانشگاه کارل تدریس می‌کرد، همون دانشگاهی که (حتماً می‌دونین) در سرزمین مقدس رم به‌وسیله آلمانی‌ها تأسیس شد. اما چیزی که شما احتمالاً نمی‌دونین اینه که یان هوس در عین‌حال در زمینه املاء هم اصلاحاتی داشته. اون موفق شد روش بسیار ساده و بی‌نظیری برای این کار ابداع کنه. مثلاً برای املاء «چ» در زبان فرانسه از سه حرف t و c و h استفاده می‌شه و زبان آلمانی چهار حرف لازم داره یعنی t و s و c و h. اما ما به‌برکت روش یان هوس، فقط یه حرف لازم داریم، c، به‌اضافه همین علامت کوچک شبیه ۷ بالاش».

محقق یک‌بار دیگر روی میز منشی خم می‌شود و در گوشه فهرست مدعوین حرف C را درشت می‌نویسد و بالایش هم یک ۷ کوچولو می‌نشاند: C. بعد توی چشم‌های منشی نگاه

www.ParsBook.org

می‌کند و خیلی بلند و شمرده می‌گوید: «چ»! منشی هم به‌نوبه خود توی چشم‌های او نگاه می‌کند و تکرار می‌کند: «چ»!

ـ درسته! عالی بود!

ـ خیلی جالبه. حیف که مردم راجع به این اصلاحات لوتر چیزی نمی‌دونن، البته به‌جز در کشور شما.

محقق دربرابر اشتباه زن، خود را به نشنیدن می‌زند و می‌گوید: «روش یان هوس چندان هم ناشناخته نیس. در یه کشور دیگه هم این روش مورد استفاده قرار می‌گیره و شما حتماً می‌دونین کدوم کشور، مگه نه؟

ـ نه!

ـ لیتوانی دیگه!

منشی نام لیتوانی را تکرار می‌کند و بیهوده به حافظه‌اش فشار می‌آورد تا شاید یادش بیاید آن کشور در کجا واقع است.

ـ و نیز لتونی. حالا شما متوجه می‌شین که چرا ما چک‌ها این‌قدر به این علامت‌های کوچک بالای حروف می‌نازیم.

مرد لبخندی می‌زند و اضافه می‌کند:

ـ ما آمادگی همه‌جور خیانت رو داریم اما برای این علامت‌های کوچولو، حاضریم تا آخرین قطره خونمون بجنگیم.

یک‌بار دیگر در مقابل زن تعظیم می‌کند و به‌سمت مستطیل متشکل از میزها می‌رود. در کنار هرصندلی کارت کوچکی هست که روی آن نامی نوشته شده. کارت خود را پیدا می‌کند. نگاهی کش‌دار به آن می‌اندازد، کارت را برمی‌دارد و با لبخندی محزون ولی درعین‌حال اغماض‌گر، آن را بالا می‌گیرد و به منشی نشان می‌دهد.

همان موقع حشره‌شناس دیگری در مقابل میزی که کنار در ورودی است می‌ایستد تا منشی کنار اسمش علامت بگذارد. منشی به محقق چک نگاه می‌کند و می‌گوید:

www.ParsBook.org

ـ آقای چی‌پی کی، لطفاً یه لحظه صبر کنین!

محقق حرکتی حاکی از اغماض می‌کند تا به منشی بفهماند که «خانم، نگران نباشید، نیاز به عجله نیست». صبورانه و تاحدودی خجولانه در کنار میز منتظر می‌ماند (حالا دو حشره‌شناس دیگر هم در کنار میز ایستاده‌اند) و وقتی بالاخره کار منشی تمام می‌شود، محقق کارت کوچک را به او نشان می‌دهد و می‌گوید:

ـ نگاه کنین! می‌بینید چقدر مضحکه؟

زن نگاه می‌کند اما نمی‌فهمد موضوع چیست:

ـ ولی موسیو شه‌نی‌پی کی، این‌جا که اون دوتا علامت کوچولو گذاشته شده!

ـ بله، اما این‌ها شبیه عدد 8 هستن. فراموش کرده‌ان سروته‌شون بکنن. تازه ببینین کجا گذاشته‌ان! روی e و o !Chêechôripsky !

ـ حالا می بینم! شما حق دارین!

محقق با حالتی که بیش‌ازپیش غمگین می‌نماید می‌گوید:

ـ تعجب می‌کنم که چرا همیشه این علامت‌ها فراموش می‌شن. آخه این علامت‌های شبیه عدد ۷ خیلی شاعرانه هستن! شما تأیید نمی‌کنین؟ مثل پرنده‌های درحال پروازن! مثل کبوترهایی هستن که بال‌هاشونو باز کرده‌ان.

و سپس با لحن ملایم‌تری می‌افزاید

ـ یا اگه دوست داشته‌باشین، مثل پروانه‌ها!

آنوقت یک بار دیگر روی میز خم می‌شود تا قلم را بردارد و اسمش را درست بنویسد. این کار را با احتیاط زیاد انجام می‌دهد، انگار می‌خواهد عذرخواهی کند. بعدهم بی‌آن‌که حرفی بزند، می‌رود.

منشی او را می‌بیند که دارد می‌رود. دراز و عجیب بی‌قواره است. ناگهان در وجود زن احساس محبت مادرانه‌ای نسبت به مرد پیدا می‌شود. در خیالش یک علامت کوچولو شبیه

www.ParsBook.org

عدد ۷ را به‌شکل یک پروانه می‌بیند که به گرد سر محقق در پرواز است و بالاخره هم روی موهای سفید او می‌نشیند.

محقق چک همان‌طور که به‌طرف جای خودش می‌رود، برمی‌گردد و لبخند گرم منشی را می‌بیند. او هم به‌نوبه خود با لبخندی جواب می‌دهد و تا رسیدن به جایش، این کار را سه بار دیگر هم تکرار می‌کند. لبخندهایی غم‌زده ولی مغرور. بله! غرور غم‌زده! می‌توان محقق چک را این‌طور توصیف کرد.

www.ParsBook.org

۱۷

این که او با دیدن علامت‌هایی که در جاهای غلط روی حروف اسمش گذاشته شده‌بودند غمگین شد، قابل فهم است. اما چه عاملی باعث غرور او می‌شد؟

نکته اصلی زندگی‌نامه او همین است: یک سال بعد از اشغال کشورش توسط روس‌ها (در سال ۱۹۶۸)، او را از انستیتوی حشره‌شناسی اخراج کردند و مجبور شد شغل کارگری ساختمان را پیشه کند و تا پایان دوران اشغال یعنی سال ۱۹۸۹ در این شغل باقی ماند (نزدیک بیست سال).

آیا صدها و هزارها انسان در آمریکا، فرانسه، اسپانیا و هرجای دیگر کارشان را از دست نمی‌دهند؟ آن‌ها از این بابت لطمه می‌بینند اما دچار غرور نمی‌شوند. چرا محقق چک می‌تواند مغرور باشد و آن‌ها نه؟ به‌این دلیل که علت اخراج او از کار نه اقتصادی، بلکه سیاسی بوده‌است.

خوب، گیریم که این‌طور باشد، باز سوأل دیگری پیش می‌آید و آن این که چرا حادثه‌ای که دلیل اقتصادی دارد باید ارزش و اهمیت کم‌تری داشته‌باشد؟ چرا کسی که کارش را به این دلیل از دست می‌دهد که رئیس‌اش از او کینه به دل گرفته، باید شرمنده باشد ولی کسی که کارش را به علت داشتن عقاید سیاسی از دست می‌دهد حق دارد افتخار کند؟ چرا این‌طور است؟

به‌این علت که وقتی کسی به دلیل اقتصادی از کار اخراج می‌شود خود در این امر نقش فعالی نداشته و در شیوه برخورد او با مسایل، جسارتی وجود ندارد که شایسته تحسین باشد.

شاید این امر خیلی بدیهی به‌نظر بیاید، اما درواقع چنین نیست. به این دلیل که وقتی محقق چک در سال ۱۹۶۸، زمانی که ارتش روس رژیم بسیار نفرت‌انگیزی را در کشور برقرار

www.ParsBook.org

کرد، از کار اخراج شد، درواقع کاری نکرده بود که بشود آن را به جسارت ربط داد. او رئیس یکی از بخش‌های انستیتو بود و به هیچ چیز جز پشه علاقه‌ای نداشت. یک روز عده‌ای از افراد شناخته‌شده مخالف رژیم به دفتر محل کارش ریختند و از او خواستند سالنی برای برگزاری یک جلسه نیمه‌سری در اختیارشان بگذارد. شیوه رفتار آن‌ها بی کم‌وکاست جودوی اخلاقی بود: آن‌ها بدون هشدار قبلی ناگهان به‌سراغش آمدند و خودشان یک گروه کوچک تماشاچی هم درست کردند. این برخورد پیش بینی نشده محقق را در وضعیتی قرار داد که نه راه پس داشت و نه راه پیش. پاسخ مثبت به خواست آن‌ها می‌توانست اتفاقات ناگواری به‌دنبال داشته‌باشد: شاید کارش را از دست می‌داد و سه فرزندش از امکان تحصیل در دانشگاه محروم می‌شدند. در عین‌حال جرأت کافی نداشت که به این آدم‌های بی‌سروپا که پیشاپیش داشتند از زبونی او تفریح می‌کردند، پاسخ رد بدهد.

دست آخر هم، با اینکه خودش را به‌خاطر بی‌جربزگی و حماقت و ناتوانی از مقاومت در برابر فشار آن‌ها سرزنش می‌کرد، کوتاه آمد و موافقت کرد. پس درواقع علت اخراج او از کار و محروم شدن فرزندانش از تحصیل بزدلی بود و نه جسارت. حالا اگر قضیه از این قرار بوده، پس دیگر چرا این‌قدر مغرور است؟

او با گذشت زمان به‌تدریج بیزاری اولیه خود نسبت به مخالفین رژیم را فراموش کرد و کم‌کم عادت کرد که آن پاسخ مثبت را به حساب یک‌جور آزادگی و یک انگیزه فردی، یا شورش علیه قدرتی که مورد انزجارش بود، بگذارد. به‌این ترتیب حالا خودش را در زمره کسانی می‌بیند که در صحنه بزرگ تاریخ پا گذاشته‌اند. اعتقاد به این امر باعث می‌شود در او غرور ایجاد شود.

در این صورت آیا می‌شود گفت همه دسته‌های بی‌شماری که در تمام زمان‌ها در درگیری‌های سیاسی شرکت داشته‌اند، می‌توانند مغرور باشند زیرا که به صحنه تاریخ پا نهاده‌اند؟

www.ParsBook.org

حالا باید تز خودم را توضیح بدهم: غرور محقق چک از این واقعیت ناشی می‌شود که پاگذاشتن او به صحنه، نه در یک زمان بی‌اهمیت، بلکه درست در زمانی اتفاق افتاد که صحنه ناگهان روشن شد. صحنه روشن تاریخ، تازه‌ترین‌های تاریخ جهان را عرضه می‌کند. در سال ۱۹۶۸ پراگ در پرتو نورافکن‌ها و دوربین‌هایی که همه‌جا حضور داشتند، تازه‌ترین‌های جهان را (از نوع شکوهمند آن) عرضه می‌کرد. محقق چک هنوز که هنوز است بوسه تاریخ را بر پیشانیش احساس می‌کند و به‌آن می‌بالد.

اما در این دنیا مذاکرات تجاری و جلسات در سطح عالی هم جزو اخبار مهم هستند. آن‌ها هم صحنه‌هایی هستند که روشن می‌شوند، فیلم‌برداری می‌شوند و درباره‌شان صحبت می‌شود، پس چرا بازیگران آن‌ها دچار غرور مشابهی نمی‌شوند؟

لازم است توضیح مختصر دیگری را هم اضافه کنم: تازه‌ترین‌های تاریخ جهان همه از یک نوع نیستند و از قضا درست همان که سهم محقق چک شد از نوع «شکوه مند»(۱) آن بود.

یک خبر تازه زمانی «شکوه مند» است که در جلوی صحنه، انسانی درحال رنج‌کشیدن باشد، از پشت صحنه صدای رگبار سلاح آتشین شنیده شود و عزرائیل هم در بالای سر او در پرواز باشد. پس می‌توان این‌طور گفت که محقق چک مغرور است چون می‌داند افتخار سهیم بودن در یک خبر تاریخی و جهانی از نوع «شکوهمند» نصیبش شده‌است. او به‌خوبی می‌داند که چنین افتخاری، او را از تمام نروژی‌ها، دانمارکی‌ها، فرانسوی‌ها و انگلیسی‌هایی که در آن سالن حضور دارند متمایز می‌کند.

۱- Sublime.

www.ParsBook.org

۱۸

سخنرانها یکی‌یکی جای خود را به نفر بعدی واگذار می‌کنند. او به گفته‌های آن‌ها گوش نمی‌دهد. منتظر نوبت خودش است و انگشتانش بی‌اختیار پنج ورق کاغذی را که در جیب دارد و حاوی متن سخنرانی‌اش هستند، لمس می کند. می‌داند که چیز کمی برای عرضه دارد. بعداز بیست سال دوری از تحقیق، او فقط توانسته‌بود خلاصه کاری را که متعلق به دوره جوانی‌اش بود و به کشف یک گروه ناشناخته پشه‌ها مربوط می‌شد که او آن‌ها را (musca pragensis۱) نام‌گذاری کرده‌بود، آماده نماید.

وقتی می‌شنود مسئول اعلام برنامه کلمه‌ای شبیه به نام او بر زبان می آورد، بلند می‌شود و به‌طرف جایگاه ویژه سخنران می‌رود. حین این جابه‌جایی که بیست ثانیه طول می‌کشد، ناگهان به وضع پیش‌بینی نشده‌ای دچار می‌شود: احساساتی می‌شود. پس‌از آن‌همه سال، بار دیگر در میان کسانی است که مورد تحسین‌اش هستند و آن‌ها هم او را تحسین می‌کنند؛ درمیان محققینی که با آن‌ها احساس نزدیکی می‌کند اما دست سرنوشت او را از آن‌ها جدا کرده‌است. وقتی به صندلی سخنران می‌رسد، تصمیم می‌گیرد ننشیند. برای یک بار هم که شده می‌خواهد خودجوش و مطابق احساسش رفتار کند و برای هم‌کارانش بگوید که در درونش چه می‌گذرد.

«خانم‌ها و آقایان، از شما پوزش می‌خواهم که نمی‌توانم جلوی احساساتم را بگیرم؛ احساساتی که انتظارش را نداشتم و غافل‌گیرم کردند. پس‌از بیست سال دور بودن، حالا می‌توانم بار دیگر با کسانی حرف بزنم که درست به همان چیزهایی می‌اندیشند که من می‌اندیشم و به دنبال همان شور و اشتیاقی می‌روند که من می‌روم.

www.ParsBook.org

من از کشوری می آیم که در آن انسان صرفاً به‌خاطر بیان عقیده خود به‌صدای بلند، ممکن بود از آن‌چه مفهوم و معنای زندگیش بود، محروم شود. مگر برای یک محقق مفهوم زندگی چیزی به‌جز کار تحقیقی اوست؟ همان‌طور که می دانید ده‌ها هزار نفر، یعنی تمام قشر روشنفکر جامعه ما، پس از تابستان فاجعه‌آمیز ۱۹۶۸ مشاغل خود را از دست دادند. تا همین شش ماه پیش من یک کارگر ساختمان بودم. نه‌این‌که احساس حقارت کرده‌باشم، نه! برعکس بسیار چیزها آموختم، با انسان‌هایی ساده و دوست‌داشتنی آشنا شدم و فهمیدم که ما محققها آدم‌های خوش‌اقبالی هستیم. این که آدم بتواند در زمینه مورد علاقه‌اش کار کند، نوعی خوش‌اقبالی است.

دوستان من، این چنین اقبالی را کارگران ساختمانی همکار من نداشته‌اند، زیرا به‌دوش کشیدن تیرآهن کاری نیست که مورد علاقه کسی بوده باشد.

بخت و اقبالی که به‌مدت بیست سال از من دریغ شده‌بود، امروز باردیگر از آن من است و لذا احساس سرمستی می کنم. دوستان گرامی! امیدوارم با این توضیحات بتوانید درک کنید که این لحظه‌ها برای من، مثل لحظاتی از یک جشن هستند، هرچند که این جشن برای من کمی هم غم‌انگیز است».

وقتی حرف‌هایش تمام می‌شود، احساس می‌کند چشم‌هایش پر از اشک شده. کمی احساس ناراحتی می‌کند و به‌یاد پدرش می افتد که در پیری مرتب و به‌هر بهانه‌ای متأثر می شد و گریه می‌کرد. اما بعد پیش خود فکر می کند چرا برای یک بار هم که شده نگذارد اتفاق‌ها به‌طور طبیعی پیش بروند؟ آن‌هایی که در این سالن نشسته‌اند باید خیلی هم افتخار کنند که توانسته‌اند در این احساسات، که او همچون هدیه‌ای از پراگ به آن‌ها عرضه می کند، شریک شوند.

او اشتباه نکرده. جمعیت هم دچار احساسات شده‌اند. حرف‌هایش به این‌جا که می‌رسد، یکهو برک از جا بلند می‌شود و شروع به کف‌زدن می کند. دوربین (که در محل آماده است) بلافاصله به‌طرف برک برمی‌گردد. از چهره او، دست‌های درحال کف‌زدنش و همچنین از

www.ParsBook.org

محقق چک فیلم‌برداری می شود. تمام جمعیت سالن از جا بلند می‌شوند و کند یا تند، با لبخند یا قیافه جدی، کف می زنند و این کار برایشان آن‌قدر جالب است که نمی‌دانند کی از آن دست خواهند کشید. محقق چک با قد دراز، آن‌قدر دراز که بی‌قواره به‌نظر می آید، در مقابلشان ایستاده. بی‌قوارگی هرقدر بیش‌تر باشد، همان‌قدر هم رقت‌انگیزتر است. حالا دیگر اشک‌هایش خوددارانه در کاسه چشم‌هایش نمی درخشند، بلکه با شکوه تمام به‌روی بینی و دهان و چانه‌اش سرازیر می‌شوند و همکارانش، که سعی می کنند تا جایی که ممکن است بلندتر و بلندتر کف بزنند، آن‌ها را می‌بینند.

بالاخره ابراز احساسات فروکش می کند و محقق چک با صدای لرزان می‌گوید: «دوستان عزیز، سپاس‌گزارم! از صمیم قلب از همه شما تشکر می‌کنم»، بعد تعظیم می کند و به‌طرف صندلی خودش می‌رود. او می‌داند که آن لحظات، بزرگ‌ترین لحظات زندگیش هستند. لحظات افتخار. آری افتخار. چرا نباید گفت؟ او خود را بزرگ و زیبا احساس می‌کند. او احساس می‌کند مورد تحسین است و آرزو می‌کند که فاصله او تا صندلیش آن‌قدر طولانی می‌بود که هرگز تمام نمی شد.

---

۱ - به معنی «پشه پراگی» است.

www.ParsBook.org

۱۹

وقتی که به‌جایش برگشت سالن ساکت ساکت بود. شاید دقیق‌تر باشد اگر بگویم که بیش‌از یک نوع سکوت در آن‌جا حاکم بود. محقق اما فقط متوجه یکی از آن‌ها بود: سکوت ناشی از تأثر. او متوجه نشد که به‌تدریج، همان‌طور که کاهش صدا به‌گونه‌ای نامحسوس، سونات را از یک پرده به پرده ی دیگر منتقل می کند، سکوت ناشی از تأثر، به‌نوعی سکوت نامطبوع تبدیل شده‌بود.

همه فهمیده بودند که این مرد که تلفظ نامش برای هیچ‌کس ممکن نبود دچار چنان هیجان شدیدی شده که فراموش کرده سخنرانی‌اش را درباره پشه‌های جدیدی که کشف کرده‌بود، ایراد کند. همه می‌دانستند که بسیار دوراز ادب خواهد بود اگر بخواهند این موضوع را گوش‌زد کنند. مسئول اعلام برنامه مدتی مردد ماند، تا بالاخره صدایش را صاف کرد و گفت: «من از موسیو چه‌کوشی‌پی تشکر می کنم (به این‌جا که رسید مکثی طولانی کرد تا به مهمان فرصت دیگری بدهد، تا شاید او یادش بیاید)... و از سخنران بعدی تقاضا می کنم تشریف بیاورند». صدای خنده خفه‌ای از انتهای سالن برای لحظه‌ای سکوت را شکست. محقق چک چنان در افکار خود غرق شده‌است که نه صدای خنده و نه گفته‌های همکار خود را می‌شنود. سخنران‌ها یکی‌یکی می‌آیند و می‌روند تا این‌که نوبت به یک سخنران بلژیکی می‌رسد که مانند خود وی، زمینه تخصصی‌اش پشه‌ها هستند. ناگهان به‌خود می آید: وای خدا! یادش رفت نطق‌اش را ایراد کند! دستش را توی جیب می‌برد. آن پنج ورق کاغذ توی جیبش دلیل محکمی است بر این‌که خواب نمی بیند.

گونه‌هایش داغ می‌شوند. خود را مضحک احساس می کند. آیا می‌شود چیزی را نجات داد؟ نه! می‌داند که هیچ‌چیز را نمی‌تواند نجات بدهد. لحظاتی احساس شرمندگی می کند اما

www.ParsBook.org

فکر غریبی تسکینش می‌دهد: خوب مضحک بوده‌باشد! این‌که هیچ‌چیز منفی یا شرم‌آور یا گستاخانه‌ای نیست! ریش‌خندی که او دچارش می‌شود فقط غمی را که جزئی از زندگی اوست تقویت می‌کند و سرنوشت او را غم‌انگیزتر و بزرگ‌تر و زیباتر می‌سازد! نه! غرور هرگز از غمِ محقق چک جدایی پذیر نیست!

۲۰

همه کنفرانس‌ها تعدادی افراد فراری هم دارند که گیلاس به‌دست در اتاق دیگری جمع می‌شوند. ونسان که از شنیدن حرف‌های حشره‌شناس‌ها خسته شده و رفتار عجیب محقق چک هم به‌نظرش چندان جالب نیامده، حالا با فراریان دیگر دور میزی در نزدیکی بار نشسته‌است.

پس‌از مدتی ساکت نشستن، موفق می‌شود با چند نفر غریبه وارد گفتگویی بشود.

ـ دوست دخترم از من می‌خواد که خشن باشم.

پونتوَن هروقت این جمله را می‌گوید، بعدش مکث کوتاهی می‌کند و آن‌وقت شنونده‌ها همه ساکت می‌شوند و با توجه بیش‌تری به او گوش می‌دهند. ونسان هم سعی می‌کند آن مکث را تقلید کند و متوجه می‌شود که همه دارند می‌خندند. از ته دل می‌خندند. قوت قلب می‌گیرد. چشم‌هایش می‌درخشند. با دستش علامت می‌دهد که جمعیت آرام بگیرد، اما در همان لحظه متوجه می‌شود که همه دارند آن‌طرف میز را نگاه می‌کنند و از بگومگوی دونفر از آقایان بر سر نام پرنده‌ای تفریح می‌کنند. پس‌از چند دقیقه‌ای دوباره موفق می‌شود صدایش را به‌گوش‌ها برساند:

ـ داشتم می‌گفتم، دوست دخترم از من می‌خواد که خشن باشم.

www.ParsBook.org

حالا همه دارند به‌او گوش می کنند و ونسان این‌بار اشتباه قبلی را در مورد مکث کردن تکرار نمی‌کند، با عجله حرف می زند. انگار می‌خواهد خودش را از شر کسی که قصد قطع کردن حرفش را دارد، خلاص کند:

ـ ولی من نمی‌تونم خشن باشم. آخه می‌دونید، من زیادی مهربونم.

ونسان شروع به خندیدن می‌کند، اما وقتی می‌بیند که خنده او دیگران را به خنده نیانداخته، با عجله بازهم بیش‌تری دنباله حرفش را می گیرد:

ـ گاهی یه خانم ماشین‌نویس پیش من می‌آد و من برای او دیکته می‌کنم...

مردی که یکهو به موضوع علاقمند شده می‌پرسد:

ـ این خانم ماشین‌نویس با کامپیوتر می‌نویسه؟

ـ بله.

ـ چه مارکی؟

ونسان از مارکی اسم می‌برد. معلوم می‌شود کامپیوتر مرد از همان مارک نیست. مرد موضوع صحبت را به ماجراهایی که با کامپیوترش داشته، کامپیوتری که انگار عادت کرده سربه‌سر او بگذارد، می‌کشاند. همه می‌خندند و حتی چندبار به قهقهه می‌افتند. و ونسان با تأسف، نظریه قدیمی خودش را به‌یاد می‌آورد: همه فکر می‌کنند که اقبال یک فرد کمابیش به شکل ظاهری او بستگی دارد، به زشتی یا زیبایی چهره، به قد، به موهایی که دارد یا ندارد. اشتباه است! صداست که همه چیز را تعیین می‌کند. صدای ونسان نازک و بیش‌از اندازه خفه است. وقتی شروع به حرف زدن می‌کند، توجه کسی جلب نمی‌شود و او مجبور است به صدایش فشار بیاورد. آن‌وقت همه فکر می‌کنند دارد جیغ می‌کشد. پونتوَن برعکس خیلی آرام حرف می زند و صدای بم او آن‌قدر مطبوع، زیبا و قوی است که هیچ‌کس به شخصی جز او گوش فرا نمی‌دهد.

آه! پونتوَن لعنتی! او قول داده‌بود با ونسان به سمینار بیاید و باقی اعضای گروه را هم بیاورد اما زیر قولش زد. او طبق معمول بیش‌تر اهل حرف‌های زیباست تا عمل. ونسان از

www.ParsBook.org

یک‌طرف از استادش ناامید شده‌است و از طرف دیگر احساس می‌کند که وظیفه‌ای نسبت به او بر گردن دارد، چون قبل‌از عزیمتش پونتوَن به‌او گفت: «تو باید نماینده ما باشی. من به‌تو اختیار تام می‌دهم که به‌نام همه ما و برای امر مشترک ما عمل کنی».

البته این درخواست بیش‌تر جنبه شوخی داشت اما در گروه دوستان کافه گاسکونی، همه واقعاً معتقدند که در این جهان پوچ و بی‌معنی، آن‌چه به شوخی مطرح می‌شود، بیش‌ترین ارزش را برای فعلیت یافتن دارد.

ونسان یادش می‌آید که چطور ماچو درکنار پونتوَن زیرک ایستاده‌بود و چاپلوسانه با دهان باز می‌خندید. با یادآوری آن درخواست و آن خنده، تصمیم به عمل می‌گیرد. به دوروبرش نظری می‌اندازد و درمیان جماعتی که در اطراف بار می‌پلکند، زن جوانی توجه‌اش را جلب می‌کند.

۲۱

این حشره‌شناس‌ها هم واقعاً بی‌ملاحظه‌اند. آن‌ها نسبت به این زن جوان که با اشتیاق تمام به حرف‌هایشان گوش می دهد، به‌موقع می‌خندند و هروقت لازم باشد قیافه جدی به خود می‌گیرد، کم‌ترین توجهی ندارند.

از قرار معلوم هیچ‌یک از حاضرین را نمی‌شناسد و رفتار محتاطانه او، که البته توجه کسی را جلب نمی‌کند، برای پنهان کردن نگرانی‌اش است.

ونسان از پشت میز بلند می‌شود، به‌طرف گروهی که زن با آن‌ها نشسته می‌رود و با وی حرف می‌زند. دقایقی بعد، آن‌دو بقیه را ترک می‌کنند و مشغول گفتگویی می‌شوند که از همان ابتدا آسان و پایان‌ناپذیر می نماید.

www.ParsBook.org

نام زن ژولی است، ماشین‌نویس است و برای رئیس انجمن حشره‌شناس‌ها کار کرده‌است. از بعداز ظهر بیکار بوده و نخواسته این فرصت استثنایی را برای دیدن آن قصر قدیمی و بودن در میان افرادی که او خود را در مقابلشان بسیار کوچک احساس می‌کند و درباره‌شان بسیار کنجکاو است (چون تا همین دیروز هیچ‌وقت پیش نیامده‌بود که حشره‌شناس دیده‌باشد)، از دست بدهد.

ونسان احساس می‌کند که در حضور زن راحت است: لازم نمی‌بیند صدایش را بلند کند، برعکس حتی صدایش را پایین‌تر می‌آورد تا دیگران حرف‌هایشان را نشنوند. زن را به‌طرف میز کوچکی می‌برد. آن‌جا روبه‌روی هم می‌نشینند و ونسان دستش را روی دست زن می‌گذارد و می‌گوید:

ـ می دونی! همه‌چیز بستگی داره به این که صدای آدم چقدر رسا باشه. به‌نظر من صدای رسا داشتن اهمیتش بیش‌تر از خوش‌قیافه بودنه.

ـ تو صدای قشنگی داری.

ـ راست می‌گی؟

ـ آره، راست می‌گم.

ـ ولی صدای من نازکه.

ـ درست همینه که خوشاینده. صدای من زشته. جیغ‌جیغو و تیزه. مثل صدای خروس پیر می‌مونه. مگه نه؟

ونسان با ملایمت می‌گوید: «نه! من صدای تو رو دوست دارم. صدات تحریک کننده است. صمیمی یه».

ـ جدی این‌طور فکر می‌کنی؟

ونسان نرم و آهسته می‌گوید: «صدای تو درست مثل خودته! تو هم زود صمیمی می‌شی و آدم‌رو تحریک می‌کنی!».

ژولی از کلمه‌به‌کلمه حرف‌های ونسان لذت می‌برد: «بله. فکر می‌کنم همین‌طوره».

www.ParsBook.org

ونسان می‌گوید: «اون‌هایی که اون‌جا هستن، همه احمق‌اند».

ژولی کاملاً با گفته‌اش موافق است و می‌گوید: «دقیقاً».

ـ از اون‌هایی هستن که دایم باید خودشونو نشون بدن. بورژواهای خودنما! برک رو دیدی؟ مرتیکه احمق!

زن کاملاً با او هم‌نظر است. آن‌ها با زن طوری رفتار کردند که انگار او نامرئی است. حالا هرنظری که مخالف آن‌ها باشد، باعث خوشحالی زن می‌شود و مثل این است که انتقامش از آن‌ها گرفته می‌شود. ونسان به‌نظر او دوست‌داشتنی‌تر می‌آید. یک مرد خوش‌قیافه، شاد و سرحال که مثل آن یکی‌ها مدام به فکر این نیست که خودی نشان بدهد.

ونسان می‌گوید:

ـ من دلم می‌خواد این‌جا رو حسابی به‌هم بریزم...

چه خوب! مثل این‌که قرار است شورش کنند! ژولی لبخندی می‌زند و دلش می‌خواهد او را تشویق کند.

ونسان می‌گوید: «می‌رم برات یه ویسکی بیارم» و بعد از میان سالن می‌گذرد و به‌طرف بار می‌رود.

۲۲

در همین احوال، مسئول اجرای برنامه، پایان کنفرانس را اعلام می‌کند. حاضران با سروصدا از تالار کنفرانس بیرون می‌روند و سالن مجاور ناگهان از جمعیت پر می‌شود.

برک به‌سمت محقق چک می‌رود و می‌گوید: «من سخت تحت تأثیر...» و عمداً تظاهر به تردید می‌کند تا نشان بدهد چقدر یافتن کلمه مناسب برای توصیف چنان سخنرانی که محقق چک ایراد کرد، دشوار است. «... شهادت دادن شما قرار گرفتم. ما چقدر زود فراموش می‌کنیم. می‌خواهم بگویم آن‌چه در کشور شما اتفاق افتاد مرا عمیقاً متأثر کرد. شما افتخار

www.ParsBook.org

اروپا بودید، اروپایی که خود دلیلی برای افتخار کردن ندارد». محقق چک به دستش حرکت مبهمی حاکی از فروتنی می‌دهد.

برک این‌طور ادامه می دهد: « نه، شکسته‌نفسی نکنید، جدی می گویم. شما، بله همین شما، روشنفکران کشورتان با بیانیه‌هایتان مقاومت پیگیرانه‌ای در برابر فشار کمونیست‌ها از خودتان نشان دادید. جسارتی نشان دادید که ما بسیاری مواقع فاقدش هستیم. شما نشان دادید که تشنه آزادی هستید و من ابایی ندارم از این‌که بگویم ما باید از آزادی‌طلبی نمونه‌وار شما درس بگیریم. راستی...»

با ادای کلمه اخیر سعی می کند به گفته‌هایش چنان حالت خودمانی بدهد که انگار کاملاً باهم توافق دارند: «بوداپست شهر بی‌نظیری است، شهری بسیار زنده و می‌خواهم تأکید کنم بسیار اروپایی».

محقق چک مؤدبانه می گوید: «منظورتان پراگ است!».

جغرافیا! بازهم این جغرافیای لعنتی! برک متوجه می‌شود که باز دسته‌گل به آب داده ولی خود را در مقابل بی‌نزاکتی رفیقش نمی‌بازد: «البته پراگ، معلوم است که منظورم پراگ بود. ولی منظورم کراکوف، صوفیه، سن‌پترزبورگ هم هست. درواقع همه این شهرهای شرقی که به‌تازگی از یک بازداشتگاه عظیم رها شده‌اند».

ـ لطفاً نگویید بازداشتگاه. درست است که خیلی‌ها مشاغل‌شان را از دست دادند، اما ما در بازداشتگاه نبودیم.

ـ دوست عزیز! هیچ‌یک از شهرهای شرقی نبود که بازداشتگاه نداشته‌باشد، حالا بازداشتگاه واقعی یا بازداشتگاه تمثیلی، فرقی نمی کند!

محقق چک یک‌بار دیگر اعتراض می کند و می گوید:

ـ و لطفاً نگویید شهرهای شرقی، چون همان‌طور که می‌دانید پراگ به‌اندازه پاریس غربی است. دانشگاه کارل که در قرن چهاردهم توسط آلمانی‌ها تأسیس شد نخستین دانشگاه

www.ParsBook.org

امپراتوری مقدس رم بود. همان‌طور که حتماً خوب می‌دانید، یان هوس که سلف لوتر و اصلاح‌گر کلیسا و نیز مبتکر روشی برای املای صحیح بود در آن‌جا تدریس می‌کرد.

محقق چک چه‌اش شده؟ همه‌اش دارد حرف‌های طرف صحبتش را، که دیگر نزدیک است از کوره دربرود، تصحیح می‌کند. اما برک که به‌هرحال موفق می‌شود لحن گرم صدایش را حفظ کند می‌گوید: «همکار عزیز، این‌که شما از شرق می‌آیید نباید باعث خجالتتان باشد. فرانسه بیش‌ترین احساس هم‌دردی را با شرق دارد. شما فقط مهاجرتی را که در قرن نوزده اتفاق افتاد به‌خاطر بیاورید».

ـ در قرن نوزده از کشور ما مهاجرتی صورت نگرفت.

ـ پس میکی‌یویچ را فراموش کرده‌اید؟ من واقعاً احساس غرور می‌کنم از این‌که او فرانسه را به‌عنوان وطن دوم خود انتخاب کرد!

محقق چک یک بار دیگر می‌خواهد اعتراض کند:

ـ ولی میکی‌یویچ که...

در همان لحظه ایماکولاتا وارد صحنه می‌شود. با دست به فیلم‌بردار علامت می‌دهد، محقق چک را کنار می‌زند، کنار برک می‌نشیند و خطاب به‌او می‌گوید:

ـ ژاک آلن برک،...

فیلم‌بردار، دوربین را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «یک لحظه صبر کنین».

ایماکولاتا ساکت می‌شود، به فیلم‌بردار نگاهی می‌اندازد و دوباره می‌گوید:

ـ ژاک آلن برک...

۲۳

یک ساعت قبل که چشم برک در سالن کنفرانس به ایماکولاتا و فیلم‌بردارش افتاد، کم مانده بود از شدت خشم فریاد بزند. اما حالا خشمی که ایماکولاتا سببش شده‌بود در برابر

www.ParsBook.org

عصبانیتی که محقق چک ایجاد کرد، به نظرش بی‌اهمیت می‌آید. حتی از این‌که ایماکولاتا باعث شد بتواند از دست آن بیگانه ایرادگیر خلاص شود آن‌قدر ممنون است که به زن کمابیش لبخند هم می‌زند.

ایماکولاتا از برخورد او قوت قلب می‌گیرد و با خوشحالی و حالت خودمانی متظاهرانه‌ای می‌گوید:

ـ ژاک آلن برک، شما در این گردهمایی حشره‌شناس‌ها، خانواده‌ای که از قضا خودتان هم عضوی از آن هستید، لحظات پرشور و احساسی را از سر گذراندید...، و ضمن حرف زدن میکروفون را جلوی دهان برک می‌گیرد.

برک مثل یک بچه مدرسه‌ای جواب می‌دهد:

ـ بله. جمع ما افتخار میزبانی یک حشره‌شناس چک را دارد که به‌جای پرداختن به کار خود، مجبور شده تمام عمرش را در زندان بگذراند. همه ما از حضور او در این جمع بسیار متأثر شدیم.

برای رقاص بودن، علاقه خشک‌وخالی کافی نیست. این راهی است که وقتی در آن پا گذاشتی، دیگر نمی‌توانی به‌آسانی از آن بیرون بیایی. وقتی دوبرک پس‌از ناهار با بیماران ایدز باعث تحقیر برک شد، برک به سومالی رفت. انگیزه او در این کار فقط غرور بیش‌از اندازه نبود بلکه او احساس می‌کرد که باید قدم غلطی را که در رقص برداشته، تصحیح کند. حالا هم احساس می‌کند حرف‌هایش خیلی بی‌روح هستند. می‌داند که در این میان چیزی کم است، کمی شور و هیجان، چیزی پیش‌بینی نشده یا اتفاقی غیر مترقبه. درست به‌همین علت به‌جای این‌که صحبتش را تمام کند، همین‌طور به حرف زدن ادامه می دهد تا بالاخره احساس می‌کند فکر جالبی دارد به سراغش می‌آید:

ـ من می‌خواهم با استفاده از این فرصت، پیشنهاد تأسیس اتحادیه حشره‌شناس‌های فرانسوی ـ چک را مطرح کنم.

www.ParsBook.org

خودش هم از این‌که یکهو چنین فکری به سرش زده تعجب می‌کند و درجا احساس می‌کند حالش خیلی بهتر است.

ـ من هم‌اکنون داشتم با همکار چک خودم، در این خصوص صحبت می‌کردم و او از این‌که این اتحادیه به‌نام یک شاعر در تبعید، که در قرن گذشته زندگی می‌کرده، نام‌گذاری شود استقبال کرد. باشد که این نام، سمبل دوستی ابدی میان دو ملت باشد: میکی‌یویچ. آدام میکی‌یویچ. زندگی این غزل‌سرای بزرگ یادآور این است که آن‌چه ما انجام می‌دهیم، از شعر سرودن گرفته تا فعالیت‌های علمی، همه اشکال مختلفی از طغیان است.

کلمه «طغیان» باعث می‌شود حسابی سرحال بیاید و سپس چنین ادامه می دهد: «زیرا انسان همواره در حال طغیان است». دیگر واقعاً حالت باشکوهی پیدا کرده و خودش هم این نکته را می‌داند. رو به محقق چک می‌کند (برای لحظاتی تصویر محقق چک در کادر دوربین دیده می‌شود که سرش را تکان می‌دهد و انگار که دارد تأیید می‌کند) و می‌گوید: «این‌طور نیست دوست من؟» و ادامه می‌دهد: «شما این را با زندگی خود ثابت کردید. با از خودگذشتگی‌ها و رنج‌هایتان. بله. شما بار دیگر نشان دادید که انسانی که شایسته نام انسان است، همواره باید طغیان کند. باید علیه ستم طغیان کند و اگر زمانی رسید که دیگر در جهان ستمی باقی نبود...» مکث طولانی می کند، مکثی آن‌قدر طولانی و آن‌قدر مؤثر که تنها پونتوَن می‌تواند در این زمینه حریفش بشود. سپس با صدای آهسته می‌گوید: «آن‌گاه باید علیه شرایط انسانی‌ای که خود انتخابشان نکرده، طغیان کند».

طغیان علیه شرایط انسانی‌ای که خود انتخابشان نکرده‌ایم. این کلمات اخیر، که اوج سخنرانی فی‌البداهه‌اش بودند خود او را هم به تعجب انداختند. واقعاً کلمات زیبایی بودند. کلماتی که وی را از سطح سخنران سیاسی به سطحی ارتقاء می‌دادند که متعلق به بزرگ‌ترین سخنوران کشور بود: تنها کامو، مالرو یا سارتر قادر بودند چنین چیزهایی بنویسند.

ایماکولاتا راضی است. به فیلم‌بردار اشاره‌ای می‌کند و فیلم‌برداری را متوقف می‌کند. در این موقع محقق چک به‌طرف برک می‌رود و می‌گوید:

www.ParsBook.org

ـ حرف‌هایتان بسیار زیبا بود، واقعاً زیبا، اما من فقط می‌خواستم تذکر بدم که میکی‌یویچ...

برک همیشه بعداز سخنرانی‌هایش حالتی شبیه به مستی دارد. او که خوب می‌دانست چه می‌خواسته بگوید، حرف محقق چک را قطع می‌کند، با لحن نیش‌دار و با صدای بلند می‌گوید:

ـ دوست عزیز، من هم مثل شما خوب می‌دانم که میکی‌یویچ حشره‌شناس نبود. درواقع خیلی به‌ندرت ممکن است پیش بیاید که یک شاعر، حشره‌شناس هم باشد. درهرحال، علی‌رغم چنین نقصی، شاعر باعث افتخار بشریت است. همچنین اگر شما اجازه بفرمایید، حشره‌شناس ها هم و از جمله خود جناب‌عالی موجب افتخار بشریت‌اند.

صدای انفجار خنده‌ای شدید، همه را خلاص می‌کند. درست مثل وقتی که فشار یک‌باره برداشته می‌شود و بخار متراکم سرانجام می‌تواند آزاد شود. درواقع از همان موقع که حشره‌شناس‌ها مطمئن شدند که این مرد، در اثر هیجان شدید فراموش کرده سخنرانی کند، داشتند از زور خنده می‌مردند. حرف‌های موذیانه برک آن‌ها را از محظور اخلاقی که دچارش بودند خلاص کرد و حالا همه سرخوش و آزاد می‌خندند.

محقق چک احساس می‌کند که نه راه پس دارد و نه راه پیش. پس آن احترامی که همکارانش تا همین دو دقیقه پیش به او نشان می‌دادند چه شد؟ حالا برای چه می‌خندند؟ چطور به خودشان اجازه می‌دهند که بخندند؟ آیا فاصله تحسین و تحقیر تا این اندازه کم است؟ (اوه بله، دوست عزیز، بله). آیا حس هم‌دردی انسان تا این حد ضعیف و غیر قابل اعتماد است؟ (البته، دوست عزیز، البته).

در همین موقع ایماکولاتا به‌طرف برک می‌آید. با دهان باز می‌خندد و به‌نظر کمی مست می‌آید:

ـ برک! برک! تو فوق‌العاده‌ای! مثل همیشه! اوه! من عاشق طنز تو هستم. البته این طنز رو در مورد من هم به‌کار برده‌ای! مدرسه رو یادت می‌آد؟ برک، برک، یادت می‌آد که منو ایماکولاتا صدا می‌زدی؟ پرنده شب که نمی‌ذاشت بخوابی! که خوابت رو آشفته می‌کرد! ما

www.ParsBook.org

باید دوتایی یه فیلم درست کنیم، برای معرفی تو. مطمئنم تو کاملاً تصدیق می‌کنی که فقط من حق درست کردن چنین فیلمی رو دارم.

صدای خنده حشره‌شناس‌ها، خنده‌ای که به‌برکت درگیری برک با محقق چک ممکن شد، در گوش برک طنین می‌اندازد و سرش به دوران می‌افتد. در چنین حالتی او از شدت خودپسندی، دوراندیشی را فراموش می‌کند و می تواند به کارهایی دست بزند که حتی خودش هم از آن‌ها به وحشت می‌افتد. پس بیایید ما پیشاپیش او را به‌خاطر کاری که حالا نیت انجام دادنش را دارد ببخشیم. بازوی ایماکولاتا را می‌گیرد و او را به‌جایی دوراز چشم دیگران می‌برد که گوش‌های فضول نتوانند حرف‌هایش را بشنوند. آن‌وقت یواش در گوش او می‌گوید: پتیاره! برو گم‌شو با اون همسایه‌های دیوونه‌ات. گم‌شو پرنده شب، شبح، کابوس، خاطره حماقت‌های من، تجسم ساده‌لوحی من، آشغال خاطرات من، شاش متعفن جوانی من...

زن گوش می‌کند و آن‌چه را که می‌شنود نمی‌خواهد باور کند. فکر می‌کند این چیزهای وحشتناکی که دارد می‌شنود نه خطاب به‌او، بلکه خطاب به شخص دیگری گفته می‌شود و مرد فقط می‌خواهد رد گم کند، می‌خواهد حاضرین را گول بزند. فکر می‌کند آن‌چه مرد به‌زبان می‌آورد، چیزی نیست جز فهرست کلماتی که او از درکشان عاجز است، لذا معصومانه و توأم با احتیاط می‌گوید:

ـ برای چی این حرف‌ها رو داری به‌من می‌زنی؟ برای چی؟ من این‌ها رو چطور معنی کنم؟

ـ درست همون جور که من می‌گم معنی‌شون کن. دقیقاً همون جور. دقیقاً. پتیاره رو پتیاره، کابوس رو کابوس، آشغال رو آشغال و شاش رو شاش...

www.ParsBook.org

۲۴

ونسان همان‌طور که کنار بار ایستاده، شخص مورد تنفرش را زیر نظر دارد. تمام آن ماجرا در فاصله ده‌متری او اتفاق افتاد اما او از آن بگو مگو چیزی نفهمید. با وجود این ونسان از یک چیز مطمئن بود و آن این‌که برک دقیقاً همان‌طور بود که پونتوَن همیشه توصیفش می‌کرد: دلقک رسانه‌های جمعی، آدمی عوضی، کسی که دائم باید دیده شود، یک رقاص. فقط به‌خاطر حضور او در این جمع بود که ناگهان یک گروه گزارش‌گر تلویزیونی به حشره‌شناس‌ها علاقمند شده‌بودند. صرفاً به همین دلیل. ونسان مراقب او و شیوه رقصش بود. می‌دید که چطور تمام مدت نگاهش به دوربین است، مراقب است که همیشه جلوتر از دیگران بایستد و حرکاتش آن‌قدر موزون باشند که توجه همه به او جلب شود. وقتی برک بازوی ایماکولاتا را می‌گیرد، ونسان دیگر طاقتش به‌سر می‌رسد و فریاد می‌زند: «نگاه کنین! تنها آدم جالب برای اون همین خانمی‌یه که از طرف تلویزیون اومده! بازوی همکار خارجیش رو نگرفت، اصلاً برای همکاراش تره هم خورد نمی‌کنه، مخصوصاً اگه خارجی باشن. تنها ارباب اون تلویزیونه: تنها معشوقه‌اش، تنها همسرش. من شرط می‌بندم که همسر دیگه‌ای نداره، شرط می‌بندم. توی دنیا آدمی بی‌عرضه‌تر از اون وجود نداره!». عجیب است که این‌بار صدای ضعیف و زشت او بر صداهای دیگر غلبه می‌کند و همه آن را می‌شنوند. درواقع گاه اتفاق می‌افتد که حتی ضعیف‌ترین صدا هم شنیده شود و آن زمانی است که کلمات نیش‌دار ادا می‌شوند. ونسان نظراتش را تشریح می‌کند. به‌هیجان می‌آید، نیش می‌زند، درباره رقاص و پیمان او با فرشته حرف می‌زند و راضی از فصاحت کلامش، دم‌به‌دم بر اغراق می‌افزاید، طوری که انگار دارد با نردبانی به‌سمت آسمان بالا می‌رود. جوانی عینکی که کت‌وشلوار به تن دارد، صبورانه به او گوش می‌دهد و مثل شکارچی که در کمین نشسته باشد، او را با دقت زیر نظر دارد. وقتی ونسان زبان‌آوریش ته می‌کشد، او می‌گوید:

www.ParsBook.org

ـ آقای عزیز، ما نمی‌تونیم زمانی رو که در اون زندگی می‌کنیم خودمون انتخاب کنیم. همه ما زیر نگاه دوربین تلویزیون زندگی می‌کنیم. ازاین‌پس این دیگه جزو شرایط زندگی انسانه. حتی وقتی در حال جنگیم، در برابر چشم‌های دوربین می‌جنگیم. وقتی می‌خوایم به اتفاق‌هایی که می‌افته اعتراض کنیم، به دوربین تلویزیون احتیاج داریم تا دیگران صدامونو بشنون. با اون تعریفی که شما ارائه کردین، درواقع همه ما رقاص هستیم. من حتی می‌خوام این‌طور بگم که همه ما یا رقاص هستیم، یا فراری از جنگ. آقای عزیز امیدوارم منو ببخشین ولی انگار شما از این‌که زمان به پیش می‌ره متأسفین. پس به گذشته برگردین. مثلاً به قرن دوازدهم. ولی لابد اون موقع هم به وجود کلیساها اعتراض می‌کنین و اون‌ها رو به بربریت نو نسبت می‌دین. به گذشته دورتر از اون برگردین! به دوران عنترها! اون‌جا دیگه کم‌ترین چیز نوی وجود نداره که شما رو تهدید کنه، اون‌جا شما بین هم‌نوعان مقلدتون هستین، توی بهشت برین عنترها.

هیچ‌چیز تحقیرآمیزتر از این نیست که آدم نتواند پاسخی تندوتیز برای حمله‌ای چنین تندوتیز پیدا کند. ونسان جوابی ندارد که بدهد و در مقابل ریش‌خندها، بزدلانه از میدان در می‌رود. نمی‌داند به کجا فرار کند اما ناگهان یادش می‌آید که ژولی منتظرش است. محتوی گیلاسی را که در دست دارد و اصلاً به آن لب نزده، سر می‌کشد و گیلاس را روی پیشخوان می‌گذارد و دو گیلاس ویسکی دیگر می‌گیرد، یکی برای خودش و یکی برای ژولی.

www.ParsBook.org

۲۵

تصویر مردی که کت‌وشلوار به‌تن داشت مانند خاری در روحش خلیده و او از دست آن تصویر خلاصی ندارد. این‌که در چنین وضعیتی قرار است یک زن را هم اغوا کند، بیش‌تر مایه عذابش می‌شود. راستی با این خاری که آزارش می‌دهد، چطور می‌تواند از عهده اغوا کردن زن بربیاید؟

زن متوجه حالت او می‌شود و می‌پرسد: کجا رفتی؟ فکر کردم دیگه برنمی‌گردی و منو این‌جا تنها می‌گذاری.

ونسان متوجه می‌شود که زن به‌او علاقمند شده. خار دیگر چندان آزاردهنده نیست. سعی می‌کند خوش‌رو باشد اما زن هم‌چنان مشکوک است:

ـ بس کن دیگه! تو مثل چند دقیقه قبل نیستی. با آشنایی برخورد کردی؟

ـ نه! نه!

ـ چرا! چرا! زنی رو دیدی! اگه می‌خوای پیش اون بری کاملاً آزادی که این کار رو بکنی. من که تا همین نیم ساعت پیش اصلاً تو رو نمی‌شناختم، می‌تونم بعداز این هم با تو کاری نداشته‌باشم.

به‌نظر می‌آید بسیار غمگین است و برای یک مرد هیچ مرهمی به‌اندازه غمی که او در یک زن برانگیخته، شفابخش نیست.

ـ نه باور کن، پای زنی در میون نیس. یه نفر بود که دلش می‌خواست دعوا کنه. یه احمق غیرقابل تحمل که باهاش حرفم شد. همین بود و بس.

پس‌از گفتن این جملات گونه ژولی را با چنان محبت و صداقتی نوازش می‌کند که شک او از بین می‌رود.

ـ ولی ونسان، با این‌حال تو یه جور دیگه هستی.

ونسان می‌گوید: «بیا» و از زن می‌خواهد که باهم به کنار بار بروند. او می‌خواهد به کمک ویسکیِ فراوان، خار را از روحش بیرون بکشد. آقای شیک‌پوش با آن کت‌وشلوار و

www.ParsBook.org

جلیقه‌اش، هنوز آن‌جاست و چند نفر دیگر هم همراهش هستند. دوروبر او هیچ زنی نیست. حضور ژولی، که رفته‌رفته ونسان را دوست‌داشتنی‌تر می‌یابد، به‌سود ونسان است. دو گیلاس ویسکی دیگر سفارش می‌دهد. یکی را به ژولی می‌دهد و دیگری را لاجرعه سر می‌کشد. بعد به‌طرف زن خم می‌شود و می‌گوید: «اون‌جاست! اون احمق عینکی که کت‌وشلوار و جلیقه پوشیده».

ـ اون؟ ولی ونسان، این مرتیکه ارزشش‌رو نداره که محل سگ هم بهش بذاری!

ـ راست می‌گی، اونو بدجوری کونش گذاشتن. مرتیکه بی‌کیر، خایه تو تنبونش نداره!

ونسان پیش خودش فکر می‌کند که حضور ژولی بار شکستش را سبک‌تر می‌کند. پیروزی واقعی، آن چیزی که واقعاً بشود اسمش را پیروزی گذاشت، این است که آدم در این جمع حشره‌شناس‌ها، که به‌طور فاجعه‌آمیزی عاری از اروتیسم است، بتواند زود زنی را تور کند.

ژولی باردیگر می‌گوید: «یه آدم مزخرف، مزخرف، مزخرف. تموم شد و رفت».

ـ راست می‌گی. اگه من هم بیش‌تر از این براش وقت تلف کنم، مثل اون خُل هستم.

پس‌از گفتن این حرف‌ها ونسان همان‌جا در کنار بار، جلوی چشم همه، لب‌های ژولی را می‌بوسد.

این اولین بوسه آن‌ها است.

آن‌دو سالن را ترک می‌کنند و به پارک می‌روند، دوری می‌زنند، می‌ایستند و دوباره یک‌دیگر را می‌بوسند. به نیمکتی در میان چمن‌ها می‌رسند و روی آن می‌نشینند. از دور صدای غرش امواج می‌آید. هردو مجذوب شده‌اند اما نمی‌دانند مجذوب چه‌چیز. من می‌دانم: رودخانه مادام «ت»، رودخانه شب‌های عاشقانه او. از قعر زمان، سده لذت‌ها برای ونسان پیامی خردمندانه دارد. انگار او پیام را دریافته است که می‌گوید:

www.ParsBook.org

ـ قدیم‌ها، توی قصرهایی مثل این، مجالس عشق‌بازی گروهی ترتیب می‌دادن. منظورم قرن هژدهم. زمان مارکی دوساد. «فلسفه در اتاق پذیرایی زنان»(۱) رو خوندی؟

ـ نه.

ـ حتماً باید بخونی. کتاب رو به تو امانت می‌دم. دو مرد و دو زن حین عشق‌بازی گروهی باهم صحبت می‌کنن.

ـ عجب!

ـ هر چهار نفر لخت هستن و همه هم‌زمان باهم عشق‌بازی می‌کنن.

ـ عجب!

ـ خوشت می‌آد، مگه نه؟

ـ نمی‌دونم.

وقتی او می‌گوید «نمی‌دونم»، درواقع نمی‌گوید «نه». چنین جوابی، نمونه بسیار خوبی از رک‌گویی قابل تحسین، توأم با حجبی دوست‌داشتنی است.

بیرون کشیدن خار کار چندان آسانی نیست. می‌توان به درد غلبه کرد، آن را پس‌زد، یا نادیده‌اش گرفت، اما این شیوه‌ها را به‌کار بستن خود محتاج رنج و تلاش بسیار است. این‌که ونسان این‌قدر با شورواشتیاق درباره ساد و مجالس عشق‌بازی گروهی او حرف می‌زند بیش‌تر به‌نیت فراموش کردن توهین آن مرد عوضی است و کم‌تر به‌منظور کشاندن ژولی به ماجراهای خطرناک.

ـ چرا! خیلی هم خوب می‌دونی!

ونسان بعداز گفتن این حرف‌ها ژولی را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.

---

1 - La Philosophie dans le boudoir.

www.ParsBook.org

ـ خوب می‌دونی که خوشت می‌آد!

ونسان دلش می‌خواهد جمله‌ها و صحنه‌های بسیاری از کتاب بی‌نظیر «فلسفه در اتاق پذیرایی زنان» را نقل کند.

از جا بلند می‌شوند و به قدم زدن ادامه می‌دهند. قرص کامل ماه از لابلای شاخ‌وبرگ درختان خودنمایی می‌کند. ونسان به ژولی نگاه می‌کند و ناگهان سخت مسحور می‌شود: در نور رنگ‌پریده، زن جوان زیبایی افسانه‌ای پیدا کرده‌است. مرد از زیبایی او حیرت‌زده می‌شود. این نوع دیگری از زیبایی است که او ابتدا متوجه‌اش نشده بود. نوعی زیبایی ویژه، شکننده، دست‌نخورده و دست‌نایافتنی. در همان لحظه، و حتی خودش هم نمی‌داند چرا، سوراخ کون ژولی را در برابر چشم‌هایش می‌بیند. این تصویر ناگهان از هیچ شکل می‌گیرد و ونسان نمی‌تواند از آن خلاص بشود. سوراخ کون نجات‌بخش! به برکت آن بالاخره (آه بالاخره!)، مرد عوضی که کت‌وشلوار به‌تن داشت برای همیشه از ذهنش زدوده می‌شود. کاری را که آن‌همه گیلاس ویسکی از عهده‌اش برنیامده بود، یک سوراخ کون در یک چشم به‌هم زدن انجام می‌دهد. ونسان ژولی را در آغوش می‌کشد، او را می‌بوسد، پستان‌هایش را نوازش می‌کند، زیبایی ناب و افسانه‌ای او را تحسین می‌کند و در عین‌حال در تمام مدت، تصویر ثابت سوراخ کون او را در مقابل خود می‌بیند. بیش‌از هرچیز دلش می‌خواهد به او بگوید: «من پستون تو رو نوازش می‌کنم اما به سوراخ کونت فکر می‌کنم». ولی نمی‌تواند بگوید. قادر نیست آن را به زبان بیاورد. هرچه بیش‌تر به سوراخ کون فکر می‌کند، همان قدر ژولی را پریده‌رنگ‌تر، شفاف‌تر و پری‌وش‌تر می‌بیند ولی هنوز نمی‌تواند آن‌چه را در سر دارد، به‌صدای بلند بگوید.

www.ParsBook.org

۲۶

ورا خواب است و من در کنار پنجره باز ایستاده‌ام. دو نفر را می‌بینم که در این شب مهتابی در پارک قدم می‌زنند.

ناگهان نفس‌کشیدن‌های ورا تند و تندتر می‌شود. به‌طرف تختش برمی‌گردم. می‌بینم حال‌ودمی است که فریاد بزند. هیچ‌وقت ندیده‌بودم که دچار کابوس بشود! در این قصر چه اتفاقاتی دارد می‌افتد؟

بیدارش می‌کنم. با چشمانی گشاده و وحشت‌زده نگاهم می‌کند. بعد بریده‌بریده، در حالتی شبیه به آدم‌های تب‌دار می‌گوید: «من در همین هتل، تو یه راهروی دراز بودم. یه‌دفعه مردی از دور پیداش شد و به‌طرفم حمله کرد. نزدیکای ده‌متری من بود که شروع به دادزدن کرد و باورت می‌شه؟ داشت به‌زبان چکی حرف می‌زد! جمله‌های بی‌سروته می‌گفت: میکی‌یویچ که چک نیست! میکی‌یویچ لهستانی است! بعد با همان حالت تهدید کننده‌اش نزدیک‌تر اومد. چند متری بیش‌تر با من فاصله نداشت که تو بیدارم کردی».

به او می‌گویم: «معذرت می‌خوام! تو قربانی تخیلات من شدی».

ـ چطور؟

ـ مثل این‌که رؤیاهای تو سطل آشغالی بوده که نوشته‌های بیش‌از حد مزخرفم را توش ریخته‌ام.

ـ چه فکرهایی توی سر توست؟ یه داستان؟

سرم را به‌علامت تأیید تکان می‌دهم و او می‌گوید:

ـ تو بارها گفته‌ای که یه‌روز داستانی خواهی نوشت که حتی یک کلمه حرف جدی نداشته‌باشه. چرندیاتی برای لذت شخصی. نکنه وقتش رسیده؟ فقط می‌خوام به تو هشدار بدم که احتیاط کن!

www.ParsBook.org

سرم را بازهم بیش تر تکان می‌دهم و او می گوید:

ـ یادت می آد مادرت چی گفت؟ صداش هنوز توی گوشم هست. انگار همین دیروز بود: «میلانکو! این‌قدر با همه چیز شوخی نکن! هیچ کس منظورت رو نمی‌فهمه. همه رو از خودت می‌رنجونی و مردم از تو بیزار می‌شن». یادت می آد؟

ـ بله.

ـ به‌تو اخطار می کنم. جدی بودن تو رو حفاظت می کرد. جدی نبودن یعنی لخت و برهنه جلوی گرگ‌ها وایستادن. و خوب می‌دونی که گرگ‌ها منتظرت هستن...

۲۷

در همین احوال محقق چک به اطاق خود می آید. روحیه‌باخته و دل‌شکسته است. صدای خنده‌هایی که به‌دنبال طعنه‌های برک شنیده شد هنوز در گوشش طنین‌انداز است. هنوز یک معما برایش حل‌نشده باقی مانده: آیا واقعاً به همین سادگی می‌توان از تحسین به تحقیر تغییر موضع داد؟

من می‌پرسم پس چه شد آن بوسه‌ای که «خبر تاریخی شکوهمند جهان» بر پیشانی او زده‌بود؟

کسانی که با خبرهای تازه سروکار دارند، غالباً درباره این نکته دچار اشتباه می‌شوند. آن‌ها نمی‌دانند که صحنه‌های بازی تاریخ فقط در نخستین دقایق روشن می‌شوند. یک خبر تازه، نه در تمام طول مدت اتفاق، بلکه فقط در یک زمان کوتاه، درست در شروع اتفاق، تازه است.

آیا کودکان سومالیایی که میلیون‌ها تماشاگر تلویزیون با اشتیاق سرنوشت‌شان را دنبال می کردند، دیگر نمی‌میرند؟ چاق‌تر شده‌اند یا لاغرتر؟ آیا کشوری به‌نام سومالی هنوز وجود

www.ParsBook.org

دارد؟ اصلاً چنین کشوری هیچ‌وقت وجود داشته‌است؟ شاید سومالی فقط یک نام ساختگی باشد؟

طوری که از تاریخ معاصر حرف زده می‌شود به این می‌ماند که در کنسرتی بزرگ، صدوسی‌وهشت قطعه موسیقی بتهوون پشت سرهم اجرا شود، منتها فقط هشت میزان اول‌شان نواخته شود. اگر چنین کنسرتی ده سال پیاپی تکرار شود، سرانجام به نواختن نخستین نت از هر قطعه منجر خواهد شد. یعنی کنسرت می‌شود صدوسی‌وهشت نت که یک ملودی را می‌سازند. پس‌از گذشت بیست سال، تمام موسیقی بتهوون در یک نوای کش‌دار و زیر، شبیه به آن نوای بسیار زیر و پایان‌ناپذیر که او در نخستین روز کر شدنش می‌شنید، خلاصه خواهد شد.

محقق چک در افکار ناخوش دست‌وپا می‌زند و انگار برای تسکین خود، ناگهان یادش می‌آید که از روزگار کار قهرمانانه‌اش به‌عنوان کارگر ساختمان، که همه می‌خواهند فراموش کنند، یادگاری مشخص و ملموس برایش باقی مانده: ماهیچه‌های پرتوان.

لبخندی رضایت‌مندانه بر چهره‌اش نقش می‌بندد چون او اطمینان دارد که هیچ‌کدام از شرکت‌کنندگان در کنفرانس عضلاتی مانند او ندارند.

می‌خواهید باور کنید یا نکنید، اما این فکر به‌ظاهر خنده‌آور واقعاً او را سرحال می‌آورد. کتش را به‌کناری می‌اندازد و روی زمین به شکم دراز می‌کشد و شنا می‌رود. بیست‌وشش بار شنا می‌رود و حالا از خودش راضی است.

زمانی را به‌یاد می‌آورد که او و کارگران ساختمانی همکارش، بعداز تمام شدن کار روزانه، در آب‌گیری در پشت محل کار آب‌تنی می‌کردند. راستش را بخواهید او در آن زمان خود را به‌مراتب سعادت‌مندتر از امروزش در آن قصر احساس می‌کرد. کارگرها او را اینشتین صدا می‌زدند و دوستش داشتند.

ناگهان فکری احمقانه به‌سرش می‌زند (البته متوجه احمقانه بودن فکرش هست، با این‌حال از آن خوشش می‌آید) و آن این‌که برود و در استخر زیبای هتل کمی شنا کند. با خوشحالی

www.ParsBook.org

و نیز خودپسندی عریان، دلش می‌خواهد بدن خود را در این کشور سطح بالا و با فرهنگ که در عین‌حال پر از موذی‌گری هم هست، به این روشنفکران لاغر اندام نشان دهد. خوشبختانه از پراگ که می‌آمد، مایویش را (که همیشه با خود دارد) همراه آورده است. مایو را می‌پوشد و در آینه بدن نیم‌برهنه خود را تماشا می‌کند. بازوهایش را خم می‌کند و ماهیچه‌هایش برجسته می‌شوند. باخودش می‌گوید: «اگه کسی بخواد منکر گذشته من بشه، این ماهیچه‌ها رو چی می‌گه، اینا رو که دیگه نمی‌شه زیرش زد». هیکل خود را مجسم می‌کند که به دور استخر می‌گردد و به فرانسوی‌ها نشان می‌دهد که یک ارزش اساسی وجود دارد: کمال جسمانی، و او از داشتن این کمال به خود می‌بالد، حال آن‌که آن‌ها از آن کم‌ترین بهره‌ای نبرده‌اند. بعد فکر می‌کند که نیمه برهنه رد شدن از راهروهای هتل چندان مناسب نیست، این است که بلوزی به تن می‌کند. پس پاها چی؟ پابرهنه رفتن به نظرش همان‌قدر عجیب می‌آید که کفش به‌پا داشتن. بالاخره تصمیم می‌گیرد فقط جوراب به‌پا کند. بار دیگر در آینه به خودش و لباس‌هایی که به‌تن دارد نگاه می‌کند. بار دیگر غم او با غرورش درهم می‌آمیزد و اعتماد به نفسش را باز می‌یابد.

۲۸

سوراخ کون، می‌توان برایش نام‌های دیگری‌هم به‌کار برد. به‌عنوان مثال می‌توان مانند آپولینر گفت نهمین سوراخ بدن. از شعری که او برای سوراخ‌های نه‌گانه بدن زن سروده دو روایت مختلف وجود دارد. روایت نخستین در ۱۱ ماه می ۱۹۱۵ در نامه‌ای از سنگر به معشوقه‌اش لو فرستاده شد. روایت دوم را او به‌تاریخ ۲۱ دسامبر همان سال از همان محل به معشوقه دیگرش مادلن فرستاد. در این اشعار که هردو زیبا هستند گرچه تصاویر متفاوتی به‌کار رفته، اما ساختمان یکی است، یعنی هریک از بندهای شعر به یکی از سوراخ‌های بدن محبوب

www.ParsBook.org

اختصاص داده شده: یک چشم، چشم دوم، یک گوش، گوش دوم، سوراخ راست بینی، سوراخ چپ بینی، دهان و سپس در شعری که برای لو فرستاده شده «سوراخ نشیمن‌گاه» و آن‌گاه سوراخ نهم، فرج. اما در شعر دیگر، آن‌که برای مادلن فرستاده شد، در آخر شعر سوراخ‌ها به‌طرز جالبی جابه‌جا می‌شوند. فرج به جایگاه ششم تنزل پیدا می‌کند و سوراخ کون که گشایشی در میان «دو کوه مروارید» است، مقام نهم را داراست و به‌عنوان «بسی اسرارآمیزتر از آن‌یکی‌ها»، دری به‌سوی «شعبده‌بازی‌هایی که هیچ‌کس جرأت ندارد درباره‌شان سخن بگوید» و «دریچه برین» وصف می‌شود.

من به‌آن چهار ماه و دو روز اختلاف زمانی بین دو شعر فکر می‌کنم. چهار ماهی که آپولینر در سنگر نشسته‌بود و غرق در تخیلات شهوانی بود تا این‌که تغییری در دیدش پدید آمد و ناگهان کشف کرد که سوراخ کون چنان جای شگفت‌انگیزی است که تمام انرژی هسته‌ای برهنگی در آن متمرکز شده‌است. مسلم است که فرج اهمیت دارد (مگر کسی جرأت می‌کند منکرش بشود؟)، اما اهمیت آن بیش‌تر جنبه رسمی دارد. نقطه‌ای است ثبت‌شده، طبقه‌بندی‌شده، کنترل شده، تفسیر شده، تشریح شده، آزمایش شده، بازرسی شده، تجلیل شده و ستوده. فرج تقاطع شلوغی است که محل برخورد بشریت پر قیل‌وقال است. تونلی است که نسل‌ها یکی پس‌از دیگری از آن می‌گذرند. فقط احمق‌ها ممکن است باور کنند که چنین جایی، که درواقع «عمومی‌ترین» جا است، می‌تواند محرمانه باشد. تنها جای واقعاً محرمانه، که آن‌قدر ممنوع است که حتی فیلم‌های پورنو هم از آن رو بر می‌گردانند، سوراخ کون است. دریچه برین. برین از آن رو که از همه اسرارآمیزتر و نهانی‌تر است. زیر آسمانی که از آن گلوله می‌بارید، چهار ماه طول کشید تا آپولینر به چنین بینشی برسد، درحالی‌که برای ونسان تنها یک بار قدم‌زدن با ژولی در مهتاب، که در آن ژولی انگار شفاف شده‌بود، کافی بود تا به‌همان نکته پی ببرد.

www.ParsBook.org

۲۹

چقدر سخت است که انسان فقط یک حرف برای گفتن داشته‌باشد و آن را هم نتواند بیان کند. ونسان هیچ‌وقت نتوانست «سوراخ کون» را به‌زبان بیاورد و این حرف ناگفته دهان بندی است که او را لال کرده‌است. به آسمان نگاه می‌کند. انگار که آن‌جا در پی کمک می‌گردد. آسمان گویا نگاهش را می‌خواند و به‌او طبع شعر ارزانی می‌دارد:

ـ نگاه کن! ماه مثل سوراخ کونی در میون آسمونه!

ونسان پس‌از گفتن این حرف به ژولی نگاه می‌کند. ژولی شفاف و مهربان لبخند می‌زند و می‌گوید: «آره»، چون او از یک ساعت پیش آماده است که هرچه را که از دهان ونسان بیرون می‌آید تحسین کند.

ونسان «آره» را می‌شنود و دلش می‌خواهد باز بیش‌تر بشنود. ژولی مثل یک فرشته محجوب است و ونسان دلش می‌خواهد که او هم بگوید «سوراخ کون». دلش می‌خواهد دهان او را وقتی که آن را بر زبان می‌آورد ببیند! آه که چقدر دلش می‌خواهد! دلش می‌خواهد به او بگوید هرچه من می‌گویم تکرار کن: سوراخ کون، سوراخ کون، سوراخ کون، اما جرأت نمی‌کند. درعوض به گیر کلمات سنجیده می‌افتد و در استعاره خود غرق می‌شود: «همان سوراخ کونی که از آن نوری رنگ‌پریده برمی‌تابد و روده‌های جهان را روشن می‌سازد». بعد با دستش به‌طرف ماه اشاره می‌کند و می‌گوید: «به‌پیش! به‌سوی سوراخ کون ابدیت».

من از اظهار نظر مختصری درباره بدیهه‌سرایی ونسان نمی‌توانم خودداری کنم: او با این شیفتگی علنی‌اش نسبت به سوراخ کون، می‌خواهد رابطه نزدیک خود را با قرن هژده، ساد و تمام گروه لیبرتی نیست‌ها نشان بدهد. اما از آن‌جا که او قدرت کافی ندارد تا این شیفتگی را کاملاً آزادانه نشان دهد، از میراثی دیگر و به‌کلی متفاوت یا حتی شاید بشود گفت متضاد، که

www.ParsBook.org

ریشه در قرن بعدی دارد کمک می‌گیرد. خلاصه این‌که او شیفتگی زیبای لیبرتی‌نیستی خود را مگر به‌کمک شعر یا استعاره نمی‌تواند بیان کند. با این کار او روح لیبرتی‌نیستی را فدای روح شاعرانه می‌کند و سوراخ کون را از بدن زن وامی‌گیرد و در آسمان می‌نشاند.

آخ که دیدن این جابه‌جایی چقدر تأسف‌انگیز و دشوار است. من که چندشم می‌شود در این راه ونسان را دنبال کنم. او درست مثل مگسی که به شیره چسبناک بچسبد، در این استعاره خود به‌دام می‌افتد و گرفتار می‌شود. یک بار دیگر فریاد می‌زند: «سوراخ کون آسمان مانند چشم دوربین عکاسی خداوند است».

ژولی انگار متوجه می‌شود که پرت‌وپلاهای شاعرانه ونسان دیگر نباید بیش‌از این ادامه پیدا کند پس به سالن که در حصار پنجره‌های عظیم، در نور شناور است اشاره می‌کند، گفته او را قطع می‌کند و می‌گوید: «دیگه تقریباً همه رفته‌ان».

به داخل ساختمان برمی‌گردند. بله. دور میز بیش‌از چند نفر باقی نمانده‌اند. آن مرد عوضی کت‌وشلوارپوش هم ناپدید شده. اما غیبت او چنان برای ونسان محسوس است که بار دیگر صدای سرد و موذی او و به‌دنبالش خنده‌های دوستانش را می‌شنود. بار دیگر احساس شرمندگی می‌کند. آخر چرا آن‌طور جا زد؟ چرا به آن شکل ترحم‌انگیز سکوت کرد؟ سعی می‌کند آن فکر را از سرش بیرون کند اما موفق نمی‌شود. یک‌بار دیگر می‌شنود که مرد گفت: «همه ما زیر نگاه دوربین تلویزیون زندگی می‌کنیم. از این‌پس این جزو شرایط زندگی انسانه...».

او ژولی را فراموش می‌کند و پاک گرفتار این دو جمله می‌شود. چقدر عجیب! استدلال آن مرد عوضی خیلی شبیه به همان فکری است که ونسان خود به‌تازگی در بحث با پونتوَن مطرح کرد: «اگر بنا باشد در مورد یک اختلاف علنی نظر بدهی، چطور خواهی توانست در این زمانه از عهده بربیایی بدون آن‌که خودت رقاص بشوی یا رقاص به‌نظر بیایی؟».

آیا به‌همین علت بود که آن مرد شیک‌پوش باعث شد اعتماد به‌نفس او آن‌قدر ضعیف شود؟ آیا گفته‌های وی آن‌قدر به ونسان نزدیک بود که امکان حمله به او را از ونسان سلب

www.ParsBook.org

کرد؟ آیا همه ما گرفتار یک دام هستیم و همه ما به یک‌سان در حیرتیم از این‌که جهان زیر پایمان به ناگهان به صحنه‌ای تبدیل شده که هیچ راه خروجی ندارد؟ پس آیا در حقیقت طرز فکر ونسان با آن مرد عوضی تفاوت چندانی ندارد؟

دیگر بس است. چنین چیزی امکان ندارد! ونسان برک را تحقیر می‌کند، آن مرد عوضی را هم تحقیر می‌کند و تحقیر او به همه تفسیرهایی که آن مرد ممکن است ارائه بدهد، می‌چربد. به خودش فشار می‌آورد تا چیزی را که مایه تمایز خودش از آن‌ها است بیابد، تا این‌که عاقبت کشف می‌کند. آن‌ها مثل گداهای بدبخت، از هرچه که به‌عنوان شرایط انسانی به ایشان تحمیل شده، خوشحال می‌شوند. رقاص‌هایی هستند که از رقاص بودن خود راضی‌اند. در حالی‌که ونسان، گرچه می‌داند راه گریزی وجود ندارد، باز می‌خواهد ناسازگاری‌اش با این جهان را اعلام کند. آن‌وقت یک‌باره جوابی را که می‌باید همان‌موقع تحویل آن مردک شیک‌پوش می‌داد پیدا می‌کند: «اگر زندگی کردن در مقابل دوربین تلویزیون جزو زندگی ما شده، من علیه آن شورش می‌کنم چون این‌جور زندگی رو من انتخاب نکرده‌ام!».

بله، پاسخ درست همین است! پس به‌طرف ژولی خم می‌شود و بدون کلمه‌ای توضیح می‌گوید: «تنها راهی که برای ما باقی مونده اینه که علیه اون شرایط انسانی که خودمون انتخابشون نکرده‌ایم، شورش کنیم».

ژولی که دیگر به پراکنده‌گویی‌های ونسان عادت کرده و این گفته هم به‌نظرش خیلی جالب می‌آید، در جواب با صدای هیجان‌زده می‌گوید: «بدیهی‌یه» و انگار که کلمه شورش او را از انرژی جوشانی لبریز کرده‌باشد، می‌گوید: «بیا دوتایی بریم بالا توی اتاق تو».

بار دیگر آن مرد عوضی از فکر ونسان بیرون می‌رود. به ژولی نگاه می‌کند و از آن‌چه او هم‌اکنون بر زبان آورده شگفت‌زده می‌شود.

خود ژولی هم همان‌قدر حیرت‌زده است. هنوز چند نفر از کسانی که ژولی پیش‌از آشنایی با ونسان در جمع‌شان نشسته بود، کنار بار ایستاده‌اند. آن‌ها با وی طوری رفتار کردند

www.ParsBook.org

که انگار او وجود ندارد. ژولی خود را توهین‌شده احساس کرد. اما حالا خود را در مقابل‌شان بسیار قوی و آسیب‌ناپذیر می‌یابد. او دیگر به‌هیچ‌وجه تحت تأثیرشان نیست. ژولی به برکت خواست و اراده خودش، به برکت جسارت خودش، شبی عاشقانه در پیش دارد. او خود را بسیار غنی، خوش‌اقبال و خیلی قوی‌تر از آن‌هایی که آن‌جا ایستاده‌اند احساس می‌کند. ژولی آهسته در گوش ونسان می‌گوید: «همه این‌ها بی کیر هستن!». می‌داند که این حرف را ونسان قبلاً زده بود و حالا که او تکرارش می‌کند با این نیت است که به مرد بفهماند من مال تو و فقط مال تو هستم.

ونسان دیگر دارد از شدت خوشحالی منفجر می‌شود. حالا او می‌تواند صاحب زیبای سوراخ کون را یک‌راست به اتاقش ببرد، اما انگار از جایی دور، فرمانی به او می‌رسد و او احساس می‌کند قبل از رفتن باید آن‌جا را به‌هم بریزد.

سوراخ کون، آن عشق‌بازی که در پیش دارد، حرف‌های تهوع‌آور آن مرد عوضی، سایه پونتوَن که همانند تروتسکی از ستادش در پاریس در حال رهبری اوضاعی پرآشوب و متلاطم است و یک سرگشتگی بی‌مانند، همه دست به دست هم داده‌اند تا ونسان را در یک حالت نشئگی فرو ببرند.

ونسان به ژولی می‌گوید: «بیا تنی به آب بزنیم» و با دو از پله‌ها به سمت استخر پایین می‌رود. هیچ‌کس در استخر نیست. استخر برای ناظرانی که از طبقه بالا به آن نگاه کنند درست مثل صحنه تئاتر است. دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند. ژولی به‌طرفش می‌دود.

ونسان دوباره می‌گوید: «بیا تنی به آب بزنیم». شلوارش را پایین می‌کشد و به ژولی می‌گوید: «لباستو دربیار!».

www.ParsBook.org

۳۰

برک آن حرف‌های خشن خطاب به ایماکولاتا را با صدای آهسته ادا کرد، طوری که حتی کسانی که در نزدیکی‌شان بودند هم نفهمیدند که مقابل چشمان‌شان چه حادثه‌ای دارد اتفاق می‌افتد. ایماکولاتا آن‌قدر خوب ظاهر را حفظ کرد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. بعداز رفتن برک، او هم از پله‌ها بالا رفت و ابتدا پس‌از آن‌که در راهروهای خلوت که به اتاق‌ها منتهی می‌شدند، تنها ماند، متوجه شد که قادر نیست روی پاهایش بایستد.

نیم‌ساعت بعد، فیلم‌بردار بی‌خبر از همه‌جا به اتاق مشترک‌شان وارد شد و دید ایماکولاتا روی تخت به‌شکم افتاده‌است.

ـ چی‌شده؟

زن به او جوابی نداد.

مرد کنارش نشست و دستش را روی سر او گذاشت. زن طوری دست او را پس زد که انگار می‌خواهد ماری را از خودش دور کند.

ـ ولی آخه چی شده؟

مرد چندین بار دیگر هم همان سوأل را تکرار کرد تا این‌که زن بالاخره گفت:

ـ لطفاً برو قرقره کن. من دیگه تحمل بوی بد دهنتو ندارم.

نفس مرد بدبو نبود. همیشه همه‌جای بدنش تمیز بود و همیشه هم بوی صابون می‌داد، برای همین می‌دانست که زن دروغ می‌گوید. با این‌همه به حمام رفت و کاری را که زن خواسته‌بود انجام داد.

گفته ایماکولاتا راجع به بوی بد دهان درواقع بی‌مناسبت نبود و علتش خاطره نزدیکی بود که او به‌سرعت از ذهنش دور کرده‌بود ولی حالا یکهو سر برآورده‌بود: خاطره نفس بدبوی

www.ParsBook.org

برک. آن موقع که او دل‌شکسته به حرف‌های تند برک گوش می‌داد در چنان حالی نبود که بتواند به نفس بدبوی او توجه کند اما انگار ناظری پنهان در درونش، به‌جای او آن بوی نامطبوع را احساس کرد و حتی از آن نتیجه گرفت که مردی با نفسی چنین بدبو نمی‌تواند معشوقه‌ای داشته باشد. هیچ‌کس نمی‌تواند این بوی بد را تحمل کند. هرکسی در چنین موقعیتی سعی می‌کرد به او بفهماند که دهانش بوی بد می‌دهد و باید برای آن چاره‌ای بیاندیشد. حین شنیدن حرف‌های درشت برک، ایماکولاتا انگار این اظهارنظر بی‌صدا را هم شنید و از آن غرق شادی و امید شد چون فهمید که برک، با وجود تمام زنان زیبا و زیرکی که دورش را گرفته‌اند، دیگر خیلی وقت است ماجرای رمانتیکی نداشته و دیگر کسی در کنار او در رختخوابش نمی‌خوابد.

همان موقع که فیلم‌بردار، مردی هم رمانتیک و هم اهل عمل، مشغول قرقره کردن بود، پیش خودش فکر کرد که تنها راه ممکن برای فروخواباندن خشم زن همراهش این است که هرچه زودتر با او عشق‌بازی کند. پس در حمام پیژامه‌اش را پوشید و رفت با کمی تردید روی تخت کنار زن نشست.

دیگر جرأت ندارد به او دست بزند اما یک‌بار دیگر هم می‌پرسد: «موضوع از چه قراره؟».

زن با هشیاری تمام جواب می‌دهد: «اگه چیزی غیراز این جمله احمقانه نداری که بگی، بهتره از خیر حرف‌زدن با تو بگذرم، چون فایده‌ای نداره».

زن بلند می‌شود و به‌طرف کمد لباس می‌رود. آن را باز می‌کند و به پیراهن‌های معدودی که در آن آویزان است نظر می‌اندازد. لباس‌ها او را وسوسه می‌کنند و میلی مبهم و در عین‌حال قوی در او برمی‌انگیزند که از میدان به‌در نرود و صحنه را خالی نگذارد؛ که باز خطه‌های حقارت را زیر پا بگذارد؛ که شکست خود را نپذیرد و حتی اگر هم واقعاً شکست خورده‌باشد، باخت خود را به نمایش بزرگی تبدیل کند که در آن زیبایی نادیده گرفته‌اش و غرور سرکشش مجال ظهور یابد.

مرد می‌پرسد: «چکار داری می‌کنی؟ کجا می‌خوای بری؟».

www.ParsBook.org

ـ هیچ فرقی نمی‌کنه. مهم اینه که با تو تنها نمونم.

ـ آخه به من بگو موضوع چیه؟

ایماکولاتا دارد پیراهن‌ها را تماشا می‌کند و پیش خود فکر می‌کند: «دفعه هفتم» و مطمئن است که اشتباه حساب نکرده.

فیلم‌بردار که تصمیم گرفته بدخلقی زن را نادیده بگیرد می‌گوید: «تو واقعاً محشر بودی. عجب کار درستی کردیم که این‌جا اومدیم. نقشه‌های تو راجع به کار با برک درست پیش رفته. من یه بطر شامپانی سفارش داده‌ام که به اتاق بیارن».

ـ تو می‌تونی هر چی دلت خواست، با هر کی دلت خواست، بنوشی.

ـ آخه بگو ببینم موضوع چیه؟

ـ این هفتمین بار بود. من دیگه با تو کاری ندارم. تا ابد. من از بوی دهنت خسته شده‌ام. تو برای من مثل کابوس هستی و من کابوس نمی‌خوام. تو برای من مایه رسوایی، شرم و تحقیر هستی. من از تو منزجرم. این‌ها رو باید بگم. رک و پوست‌کنده و بدون شک و تردید. این داستان رو که هیچ عاقبتی نداره نباید بیش‌تر از این کش داد.

زن در مقابل درهای باز کمد ایستاده است. پشت به فیلم‌بردار دارد. آرام و شمرده و با صدای آهسته حرف می‌زند. سپس شروع به درآوردن لباس‌هایش می‌کند.

۳۱

اولین بار است که او این‌طور بدون خجالت و با حالتی نمایشی و بی‌تفاوت در مقابل او لخت می‌شود. این‌طور لخت شدن او معنایش این است که: برایم اهمیت ندارد، حتی ذره‌ای اهمیت ندارد، که تو در مقابلم ایستاده‌باشی. برایم مثل یک سگ یا یک موش هستی. نگاه‌های تو در تن من هیچ واکنشی بر نمی‌انگیزند. برای من فرقی نمی‌کند که در برابر تو

www.ParsBook.org

مشغول انجام چه کاری هستم. حتی می‌توانم ناپسندترین کارها را هم پیش چشم تو انجام بدهم: می‌توانم استفراغ کنم، گوش‌هایم یا پایین تنه‌ام را بشویم، جلق بزنم و یا بشاشم. تو برای من بی‌چشم، بی‌گوش و بی‌سر هستی. بی‌تفاوتی پرغرور من مثل پوششی است که باعث می‌شود من در مقابل تو آزادی کامل داشته‌باشم و ذره‌ای خجالت نکشم.

فیلم‌بردار می‌بیند که تن معشوقه‌اش کاملاً تغییر کرده‌است. این تن که تا آن موقع آن‌قدر ساده و آسان مال او بود، انگار حالا در برابر او مانند یک پیکره یونانی به روی یک سکوی صدمتری، قد می‌کشد. کششی شدید در مرد پیدا می‌شود. کششی عجیب که نمود احساسی ندارد، ولی سر او را، و فقط سر او را، پر کرده‌است. کششی شبیه به یک جاذبه ذهنی، یک جنون اسرارآمیز و علم به این که درست همین تن و نه هیچ تن دیگری زندگی او را، تمام زندگی او را در اختیار خود خواهد گرفت.

زن احساس می‌کند که مرد چطور تحت تأثیر قرار گرفته و نگاهش به پوست او میخ‌کوب شده. احساس سرما مانند موجی از درونش سر بلند می‌کند و او را شگفت‌زده می‌کند، چون پیش‌تر هرگز چنین موجی را احساس نکرده‌بود. موج سرما وجود دارد، همان‌طور که موج گرما، موج خشم و موج اشتیاق هم وجود دارد. آخر این سرما واقعاً نوعی اشتیاق هم هست؛ انگار محبوب فیلم‌بردار بودن و طردشدن از جانب برک، دو وجه نفرینی هستند که او می‌خواهد از آن رهایی یابد. انگار طردشدن از جانب برک برای این بوده که او دوباره در آغوش معشوق معمولیش بیافتد، پس تنها چاره‌اش ابراز تنفر تمام و کمال نسبت به این معشوق است. به همین جهت است که زن با چنان برافروختگی او را از خود طرد می‌کند و می‌خواهد او را به موش تبدیل کند، موش را به عنکبوت، عنکبوت را به مگسی که توسط عنکبوت دیگری بلعیده می‌شود.

حالا دیگر زن لباسش را عوض کرده و پیراهن سفیدرنگی پوشیده. تصمیم گرفته به طبقه پایین برود و خود را به برک و دیگران نشان دهد. خوشحال است که پیراهن سفیدی با خود به‌همراه دارد، سفید مثل پیراهن عروس. آخر احساس بخصوصی دارد. انگار می‌خواهد به

www.ParsBook.org

عروسی برود. یک عروسی که چیزی در آن متفاوت است. غم‌انگیز و بدون داماد است. زن در پشت پیراهن سفیدش زخمی دارد، جراحتی ناشی از بی‌عدالتی، و او احساس می‌کند آن زخم باعث شده که او عظمت بیش‌تری بیابد و زیباتر شود. همان‌طور که شخصیت‌های یک تراژدی پس‌از گذشت حادثه‌ای بر آن‌ها، زیباتر می‌شوند. به‌طرف در می‌رود و می‌داند که دیگری مثل یک سگ باوفا، همان‌طور پیژاما به‌تن، از پی‌اش خواهد آمد. زن دلش می‌خواهد که آن‌د و درست به‌همان وضع در قصر بگردند، زوجی که هیچ تناسبی میان‌شان نیست، مانند ملکه‌ای که توله‌سگی دنبالش می‌دود.

۳۲

اما کسی که او به سگ تبدیلش کرده، سخت موجب تعجب زن می‌شود. مرد با قامت راست در مقابل در ایستاده و عصبانی به‌نظر می‌آید. حالا دیگر هیچ اثری از تسلیم در او دیده نمی‌شود. میلی آمیخته با یأس او را به ایستادگی در برابر این موجود زیبا که آن‌طور بی‌رحمانه و غیر منصفانه او را تحقیر کرده‌است، وادار می‌کند. آن‌قدر گستاخ نیست که به او سیلی بزند، کتکش بزند، روی تخت پرتش کند و به او تجاوز نماید. اما درست به همین دلیل، بازهم بیش‌تر دلش می‌خواهد که عمل غیر قابل جبرانی انجام دهد، عملی بشدت مبتذل یا خشونت‌آمیز.

زن مجبور می‌شود در مقابل در توقف کند.

ـ بذار رد شم!

ـ نمی‌ذارم بری!

ـ تو دیگه برای من وجود نداری.

ـ چطور من دیگه برای تو وجود ندارم؟

www.ParsBook.org

ـ من دیگه تو رو نمی‌شناسم!

ـ پس تو دیگه منو نمی‌شناسی؟

مرد خنده تشنج‌آمیزی سر می‌دهد. صدایش را بلندتر می‌کند و می‌گوید:

ـ همین امروز صبح من کردمت!

ـ من به تو اجازه نمی‌دم با من این‌طور حرف بزنی! اجازه نمی‌دم همچو کلماتی به‌کار ببری!

ـ همین امروز صبح تو دقیقاً گفتی: منو بکن! بکن! بکن!

ـ اون تا موقعی بود که من هنوز دوستت داشتم.

سپس زن با کمی شرمندگی اضافه کرد:

ـ اما حالا این‌جور کلمات خیلی مبتذل‌اند.

مرد فریاد می‌زند: با وجود این من کردمت!

ـ من به تو اجازه نمی‌دم!

ـ همین دیشب هم کردمت، کردمت، کردمت!

ـ بس کن!

ـ چطوره که تو صبح تحمل تن منو داری اما شب نه؟

ـ تو خوب می‌دونی که من از همه چیزای مبتذل بدم می‌آد.

ـ به من چه که تو از چی بدت می‌آد! پتیاره!

کاش مرد درست این کلمه آخر را به‌زبان نیاورده‌بود! همان کلمه‌ای که برک هم به او گفته‌بود. زن فریاد می‌زند:

ـ من از هرچیز مبتذلی حالم به‌هم می‌خوره. از تو هم حالم به‌هم می‌خوره!

مرد هم به‌نوبه خود فریاد می‌زند:

ـ پس تو به کسی که از اون حالت به‌هم می‌خوره دادی! وقتی زن به یه مرد که از اون حالش به‌هم می‌خوره بده، چیزی نیس جز پتیاره، پتیاره، پتیاره!

www.ParsBook.org

فیلم‌بردار رفته‌رفته بددهان‌تر می‌شود و به‌نظر می‌آید که ایماکولاتا ترسیده است. ترسیده؟ آیا واقعاً او از مرد ترسیده؟ من فکر نمی‌کنم. او ته دلش می‌داند که نباید این سرکشی را از آن‌چه واقعاً هست جدی‌تر بگیرد. می‌داند که فیلم‌بردار بزدل است و هنوز هم در این مورد کاملاً مطمئن است. او می‌داند که اگر مرد به او فحش می‌دهد برای این است که می‌خواهد صدایش شنیده شود، خودش دیده شود و مورد توجه قرار گیرد. او اگر فحش می‌دهد برای این است که ضعیف است و به‌جای عضلاتش فقط به کلمات زشت می‌تواند متوسل شود، کلماتی که بتوانند خشمش را بیان کنند. اگر زن تا آن حد نسبت به او بی‌علاقه نبود، این انفجار ناشی از ضعف علاج ناپذیر، ترحمش را جلب می‌کرد. اما زن به‌جای ترحم، می‌خواهد که باز بیش‌تر برنجاندش. درست به همین علت تصمیم می‌گیرد که تمام گفته‌های او را به‌خود بگیرد، فحش‌های او را باور کند و بترسد. درست به همین دلیل با نگاهی که می‌باید نمایان‌گر ترس باشد، خیره به مرد نگاه می‌کند.

مرد ترس را در چهره ایماکولاتا می‌بیند و جرأتش بیش‌تر می‌شود، آخر معمولاً اوست که می‌ترسد، کوتاه می‌آید و معذرت می‌خواهد. اما حالا که او قدرت و خشم خود را نشان می‌دهد، این‌بار زن است که ناگهان از ترس می‌لرزد. او فکر می‌کند حالا است که ایماکولاتا به ضعف خود اعتراف کند و تسلیم بشود، پس صدایش را بلندتر می‌کند و مزخرفات خشن و بی‌معنی خود را فریاد می‌زند. بی‌چاره نمی‌داند که درواقع در تمام مدت او بازیچه زن بوده است و زن هدایتش کرده است، حتی درست همان موقعی که تصور می‌کرد در اثر خشم خود، قدرت و آزادیش را باز یافته است.

ـ تو منو می‌ترسونی. وحشتناکی! خشنی!

مرد بیچاره نمی‌داند که این اتهامی است که هرگز پاک نخواهد شد و او، مرد بی‌آزاری که هرگز حرف زور نزده، یک‌باره و برای همیشه متجاوز قلمداد خواهد شد.

زن یک‌بار دیگر می‌گوید: «تو منو می‌ترسونی» و مرد را پس می‌زند و بیرون می‌رود. مرد می‌گذارد زن رد بشود و خود به‌دنبالش می‌رود. مثل توله‌سگی که به‌دنبال ملکه‌ای بدود.

www.ParsBook.org

۳۳

برهنگی. من بریده نشریه «نوول اوبزرواتور» شماره ماه اکتبر سال ۱۹۹۳، درباره یک نظرخواهی را نگه داشته‌ام. هزارودویست نفر که خود را چپ می‌دانند، فهرستی شامل دویست‌وده کلمه دریافت کردند و می‌بایست از میان این کلمات، آن‌هایی را که برایشان جذاب یا جالب بود؛ کلماتی را که توجه‌شان را جلب می‌کرد و نسبت به آن‌ها حساس بودند، مشخص می‌کردند. چند سال پیش‌تر هم نظرخواهی مشابهی انجام شده‌بود. آن زمان از بین دویست‌وده کلمه‌ای که هواداران چپ دریافت کرده بودند، ۱۸ کلمه از طرف همه انتخاب شده‌بودند و می‌شد نتیجه گرفت که آن‌ها حس مشترکی نسبت به آن کلمات دارند. در نظرخواهی دوم، کلمات انتخاب‌شده مشترک فقط سه‌تا بودند. آیا هواداران چپ فقط در مورد سه کلمه توافق نظر دارند؟ آه چه تنزلی و چه زوالی! آن سه کلمه کدام‌ها هستند؟ گوش کنید: قیام، سرخ، برهنگی. قیام و سرخ به‌خودی‌خود گویا هستند. اما این‌که به‌جز آن دو، فقط کلمه برهنگی قلب هواداران چپ را به تپش وامی‌دارد، این‌که دیگر تنها برهنگی میراث نمونه‌وار و مشترک آن‌هاست، باعث تعجب می‌شود. آیا این تمام چیزی است که دویست سال تاریخ درخشان، که با انقلاب فرانسه به گونه‌ای باشکوه آغاز شد، از خود به‌یادگار گذاشته؟ آیا میراث روبسپیر، دانتون، ژورس، رزا لوکزامبورگ، لنین، گرامشی، آراگون و چه‌گوارا فقط همین است؟ برهنگی؟ شکم برهنه، دول برهنه، باسن برهنه؟ آیا پس‌از گذشت این‌همه سال، این تنها بیرقی است که آخرین بازماندگان چپ با گرد آمدن در زیر آن می‌توانند وانمود کنند که گذر شکوه‌مندشان از خلال قرن‌ها ادامه دارد؟

اما چرا درست کلمه برهنگی؟ مگر این کلمه که همه طرف‌داران چپ در فهرستی که مؤسسه نظرخواهی برایشان ارسال کرده‌بود انتخاب کردند، برای آن‌ها چه مفهومی داشت؟ یادم می‌آید که در دهه هفتاد هواداران چپ در یک راه‌پیمایی برای نشان‌دادن خشم خود علیه

www.ParsBook.org

چیزی (علیه نیروگاه هسته‌ای، جنگ، قدرت پول و یا نمی‌دانم چه چیز دیگر) برهنه و دادوفریاد کنان، در خیابان‌های یکی‌از شهرهای بزرگ آلمان به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند.

آن‌ها با برهنگی خود چه چیزی را می‌خواستند بیان کنند؟

فرضیه نخست: برهنگی برای آن‌ها بزرگ‌ترین آزادی‌ای بود که هنوز باقی مانده‌بود و نیز ارزشی بود که بیش‌از تمام ارزش‌ها مورد تهدید بود. هواداران چپ آلمان درست همان‌گونه با آلت‌های برهنه‌شان در خیابان‌های شهر راه‌پیمایی کردند که مسیحیان تحت تعقیب با صلیبی چوبی بر روی شانه‌هاشان به‌سوی مرگ روان شدند.

فرضیه دوم: هواداران چپ نمی‌خواستند بیان‌گر ارزشی باشند، بلکه تنها قصد داشتند به جمعیتی که مورد انزجارشان بود اهانت کنند. آری! توهین کنند، بترسانند، منقلب کنند. تاپاله فیل رویشان بریزند. در باتلاق جهان غرقشان کنند. چه تناقض عجیبی! آیا برهنگی سمبل بالاترین ارزش‌ها است یا بی‌ارزش‌ترین آشغالی که می‌شود مثل گُه به روی دسته دشمن ریخت؟

و مفهوم برهنگی در نزد ونسان چیست که یک بار دیگر به ژولی می‌گوید: «لباس‌هاتو در بیار» و می‌افزاید: «جلوی چشم همه بدبخت‌هایی که بدجوری کونشون گذاشتن اتفاق جالبی داره می‌افته!»؟

مفهوم برهنگی برای ژولی چیست که به حالت تسلیم و حتی شاید بشود گفت با اشتیاق پاسخ می‌دهد «باشه» و دگمه‌های پیراهنش را باز می‌کند؟

۳۴

ونسان برهنه است. خودش هم از این امر کمی تعجب می‌کند و ناگهان قهقهه‌ای سر می‌دهد که بیش‌تر برای خودش است تا برای ژولی، آخر این‌طور برهنه ایستادن در یک اتاق

www.ParsBook.org

شیشه‌ای بزرگ برای او کاملاً تازگی دارد، به همین جهت به‌چیزی جز این نمی‌تواند فکر کند که تمام ماجرا چقدر عجیب است. ژولی دیگر سینه‌بند و شورتش را هم از تن درآورده ولی ونسان درواقع او را نمی‌بیند. او متوجه برهنگی ژولی هست اما اصلاً نمی‌بیند که ژولیِ برهنه چه شکلی است. یادتان می‌آید که همین چند دقیقه پیش او نمی‌توانست به چیزی جز سوراخ کون ژولی فکر کند؟ آیا حالا هم که آن سوراخ کون از پوشش شورت ابریشمی به‌در آمده، باز ونسان دارد به آن فکر می‌کند؟ نه. او دیگر اصلاً کم‌ترین توجهی به سوراخ کون ندارد. به‌جای این‌که با دقت تمام بدنی را که در حضور او برهنه شده تماشا کند، به‌جای آن‌که به آن نزدیک شود، به‌کندی آن را کشف کند، یا شاید حتی لمس کند، رویش را برمی‌گرداند و شیرجه می‌زند.

ونسان شخصیت عجیبی دارد. او که می‌خواهد رقاص‌ها را تکه‌پاره کند و ماه شیفته‌اش می‌کند، درواقع خلقیات ورزشکاران را دارد. شیرجه می‌زند و شروع می‌کند به شنا کردن و در آن لحظه دیگر برهنگی خودش و ژولی را فراموش می‌کند و به شنای کرال سینه خود فکر می‌کند. پشت‌سر او ژولی که بلد نیست شیرجه بزند، دارد با احتیاط از پله‌ها پایین می‌آید که داخل آب شود. ونسان حتی برنمی‌گردد که به او نگاهی بیاندازد! چقدر حیف! چقدر ژولی زیباست! فوق‌العاده زیباست! تنش گویی می‌درخشد. نه از این رو که او خجالتی است، بلکه به‌دلیل دیگری که همان اندازه زیباست: در تنهایی و خلوت خودش یک‌جور رفتار ناشیانه دارد. ونسان سرش زیر آب است و ژولی مطمئن است که کسی او را نمی‌بیند. عمق استخر آن‌قدر هست که آب تا نوک موهایش برسد. آب استخر به‌نظرش سرد می‌آید. دلش می‌خواهد خودش را توی آب رها کند، اما جرأت نمی‌کند. لحظاتی بالای پله‌ها می‌ایستد و دچار تردید می‌شود. آن‌گاه با احتیاط یک پله دیگر پایین می‌آید. آب تا نافش می‌رسد. دستش را در آب فرو می‌کند و سپس به پستان‌هایش می‌مالد. چه منظره زیبایی. ونسان ساده‌دل هیچ چیز نمی‌فهمد، اما من سرانجام در مقابل خود برهنگی‌ای می‌بینم که نمایان‌گر

www.ParsBook.org

هیچ چیز نیست، نه آزادی، نه زوال. برهنگی‌ای عاری از هرگونه محتوی، برهنگیِ برهنه. تنها همان که خود است و نه هیچ چیز دیگر. برهنگی‌ای که هر مردی را جادو می‌کند.

بالاخره شروع می‌کند به شنا کردن. خیلی کندتر از ونسان شنا می‌کند و با ناشیگری سرش را بالای سطح آب نگه می‌دارد. تا وقتی که او به پله برسد و از آن بالا برود، ونسان سه‌بار طول پانزده متری استخر را شنا کرده‌است. ونسان به دنبال ژولی با عجله از پله‌ها بالا می‌رود و وقتی هردو به لب استخر پا می‌گذارند از سالن طبقه بالا صداهایی شنیده می‌شود.

شنیدن صداهایی آن‌قدر نزدیک، هرچند که صاحبان‌شان دیده نمی‌شوند باعث می‌شود که ونسان به‌خود بیاید. او ناگهان فریاد می‌زند: «می‌خواهم از پشت بکنمت» و پس از گفتن این حرف مثل رب‌النوع تشنگی جنسی لبخند می‌زند و خود را به‌روی ژولی می‌اندازد.

معلوم نیست چرا او که وقت قلم‌زدن در خلوت، جرأت گفتن کم‌ترین حرف مستهجنی را نداشت، حالا که ممکن است هر کسی حرف‌هایش را بشنود، این‌قدر بددهانی می‌کند.

درست به این دلیل که او به‌گونه‌ای نامحسوس، از محدوده‌ای خصوصی خارج شده‌است. کلمه‌ای که در اتاقی کوچک و محصور ادا می‌شود با همان کلمه وقتی که در سالن نمایش طنین‌انداز می‌شود، فرق دارد. آن کلمه دیگر چیزی نیست که او به‌تنهایی مسئول آن باشد و خطاب به طرف مقابل او گفته شود، بلکه کلمه‌ای است که دیگران می‌خواهند گفته شود؛ دیگرانی که در آن‌جا حضور دارند و آن‌ها را می‌بینند. حال درست است که سالن نمایش خالی است اما آن تماشاچیان فرضی و خیالی و احتمالی در آن‌جا، با آن‌دو هستند.

می‌شود از خود پرسید که آن تماشاچیان چه‌کسانی هستند؟ من فکر می‌کنم ونسان کسانی را که در کنفرانس دیده‌بود در نظر داشته‌باشد. تماشاچیانی که حالا او را احاطه کرده‌اند، زیاد، یک‌دنده، متوقع، هیجان‌زده و کنج‌کاو هستند اما در عین‌حال مشخص کردن هویت‌شان ناممکن است. آیا آن تماشاچیان محو که او در نظر می‌آورد درست همان‌هایی نیستند که یک رقاص آرزویشان را دارد، یعنی تماشاچیان نامرئی؟ یعنی همان تماشاچیانی که تئوری‌های پونتوَن مد نظر دارد، یعنی تمام جهانیان؟ یعنی یک بی‌نهایت فاقد چهره؟ یک تجرید؟ اما این

www.ParsBook.org

امر صحت ندارد چون از میان انبوه جمعیت ناشناس، چهره‌های مشخصی خودنمایی می‌کنند: پونتوَن و سایر رفقایشان. آن‌ها با علاقه حوادث روی صحنه را تعقیب می‌کنند. آن‌ها نه‌فقط ونسان و ژولی را، بلکه حتی آن جمعیت ناشناسی را هم که آنان را احاطه کرده زیر نظر دارند. به‌خاطر آن‌ها است که ونسان آن کلمات را فریاد می‌زند. او قصد جلب تأیید و تحسین آنان را دارد.

ژولی که اصلاً چیزی درباره پونتوَن نمی‌داند فریاد می‌زند: «اصلاً قرار نیست منو از پشت بکنی». درواقع حتی خطاب ژولی هم به تماشاچیانی است که در آن‌جا حضور ندارند، اما می‌توانستند حضور داشته‌باشند. آیا او هم تحسین آنان را می‌خواهد؟ بله، اما او آن را فقط برای خوشایند ونسان می‌خواهد. او می‌خواهد تماشاچیانی ناشناس و نامرئی برایش کف بزنند تا مردی که او برای آن شب و کسی چه می‌داند شاید بسیاری شب‌های دیگر برگزیده، دوستش داشته‌باشد. ژولی دور استخر می‌دود و دو پستان برهنه‌اش به‌گونه‌ای دل‌نشین به جلو و عقب تاب می‌خورند.

کلمات ونسان بازهم جسورانه‌تر می‌شود. تنها چیزی که زندگی آن‌ها را کمی پنهان می‌کند لحن استعاره‌ای حرف‌هایش است.

ـ می‌خوام با کیرم تو رو از وسط سوراخ کنم و به دیوار بدوزم!

ـ اصلاً قرار نیست منو به‌جایی بدوزی!

ـ تو رو روی سقف استخر به صلیب می‌کشم!

ـ اصلاً نمی‌ذارم کسی منو به صلیب بکشه!

ـ من سوراخ کون تو رو تکه‌پاره می‌کنم که همه بتونن ببینش!

ـ قرار نیست این‌جا چیزی تکه‌پاره بشه!

ـ می‌خوام همه بتونن سوراخ کونتو ببینن.

ـ هیشکی نمی‌تونه سوراخ کون منو ببینه.

www.ParsBook.org

در همان لحظه دوباره صداهایی از فاصله بسیار نزدیک شنیده می‌شود. صداها انگار قدم‌های سبک ژولی را سنگین می‌کنند و به او امر می‌کنند که بایستد. ژولی بنا می‌کند به جیغ زدن و دادوفریاد کردن، مثل زنی که دارد مورد تجاوز قرار می‌گیرد. ونسان می‌گیردش و با او روی زمین می‌افتد. ژولی با چشم‌های گشاد باز نگاهش می‌کند و منتظر است که مرد در او دخول کند. عملی که ژولی پیشاپیش تصمیم گرفته از آن ممانعت نکند. پاهایش را ازهم باز می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد و صورتش را کمی به کنار برمی‌گرداند.

۳۵

مرد هرگز در او دخول نکرد. ونسان به این علت هرگز در او دخول نکرد که آلتش کوچک است، درست مثل یک توت‌فرنگی پلاسیده و یا مثل انگشتانه مادر مادربزرگ.

ولی آخر چرا آن‌قدر کوچک؟

من این سوأل را مستقیم خطاب به آلت ونسان طرح می‌کنم و آلت که سخت تعجب کرده این‌طور جوابم را می‌دهد: «چرا کوچک نمانم؟ اصلاً لازم ندیدم که بزرگ بشوم! باور کن که اصلاً چنین چیزی به فکرم هم خطور نکرد! به من پیشاپیش هیچ هشداری داده نشده بود. من در نهایت تفاهم با ونسان، آن دوندگی عجیب به دور استخر را تعقیب می‌کردم و بیش‌تر به‌این فکر بودم که ببینم بالاخره چه اتفاقی می‌افتد! برایم جالب بود! حالا لابد می‌خواهید به ونسان تهمت بزنید که ناتوان است! خواهش می‌کنم! چنین چیزی باعث خواهد شد من خودم را سخت گناه‌کار احساس کنم و این اصلاً عادلانه نیست، چون ما در هماهنگی کامل با یک‌دیگر زندگی می‌کنیم و من به‌شما اطمینان می‌دهم که هرگز یکی از ما دیگری را مأیوس نمی‌کند. من همیشه به‌او افتخار کرده‌ام و او به من!».

www.ParsBook.org

آلت کاملاً درست می‌گفت. ونسان هم چندان از رفتار آلتش عصبانی نبود. اگر چنین رفتاری در یک موقعیت خصوصی، مثلاً در آپارتمان محل سکونتش سر زده بود، او هرگز نمی‌بخشیدش. اما در این‌جا ونسان کاملاً آمادگی دارد که آن عکس‌العمل را معقول و متناسب ارزیابی کند. به این ترتیب ونسان تصمیم می‌گیرد آن‌چه را پیش آمده نپذیرد و شروع می‌کند به این که ادای نزدیکی را در بیاورد.

حتی ژولی هم ناراحت یا عصبانی نیست. البته این‌که بدن ونسان روی او در جنبش است اما او در داخل خود چیزی حس نمی‌کند، تا حدودی عجیب است اما نه آن‌قدر که به نظرش بیاید اشکالی در کار است و ژولی هم با حرکاتش به تماس‌های تن جفتش پاسخ می‌دهد.

صداهایی که آن‌ها می‌شنیدند فروکش کرده‌اند اما صدای تازه‌ای در استخر طنین‌انداز می‌شود و آن صدای قدم‌های یک دونده است که از فاصله بسیار نزدیک از کنار آن‌ها به‌دو رد می‌شود.

ونسان با شدت و سروصدای بیش‌تری نفس‌نفس می‌زند. او نعره و فریاد می‌زند و ژولی آه‌وناله می‌کند، هم به این دلیل که حرکات بلاانقطاع بدن خیس ونسان بر روی تن او، ناراحتش می‌کند و هم برای این‌که به این ترتیب فریادهای او را پاسخ داده‌باشد.

www.ParsBook.org

۳۶

وقتی محقق چک متوجه آن‌د و شد که دیگر دیر شده‌بود ونمی‌توانست نادیده‌شان بگیرد. به‌هرحال حالا سعی می‌کند وانمود کند که همه‌چیز عادی است و تلاش زیادی می‌کند که نگاهشان نکند. عصبی می‌شود. آخر او هنوز با شیوه زندگی مردم در غرب چندان آشنا نیست. در یک کشور کمونیستی، عشق‌بازی کردن در کنار استخر کاری غیر ممکن بود، مثل خیلی کارهای دیگر که حالا محقق چک باید با صبر و حوصله بیاموزد. حالا دیگر به کنار استخر رسیده. میلی در او سر برمی‌دارد که برگردد و نگاه سریعی به آن زوج در حال نزدیکی کردن بیاندازد، چون سوألی ذهنش را مشغول می‌کند و آن این‌که آیا مرد در حال عشق‌بازی، اندامش به‌اندازه او ورزیده هست یا نه؟ برای پرورش اندام عشق جسمانی مفیدتر است یا کار بدنی؟ موفق می‌شود خود را کنترل کند چون نمی‌خواهد فکر کنند که ندیدبدید است.

روبه‌روی آن‌ها، در گوشه دیگر استخر، می‌ایستد و تمرین‌هایش را شروع می‌کند. ابتدا با زانوهای خم‌شده به طرف بالا، به دویدنِ درجا می‌پردازد. بعد روی دست‌هایش می‌ایستد و پاهایش را در هوا بالا نگاه می‌دارد. از همان موقع که کودکی بود در انجام این حرکت که ژیمناست‌ها آن را «بالانس زدن» می‌نامند، مهارت داشت. الآن هم او این حرکت را به‌همان خوبی می‌تواند انجام دهد. باز سوألی به ذهنش راه پیدا می‌کند و آن این‌که چند محقق بزرگ فرانسوی از عهده انجام آن حرکت برمی‌آیند؟ و یا چند وزیر ممکن است بتوانند آن را انجام دهند؟ تک‌تک وزرای فرانسوی را که نامشان را می‌داند یا قیافه‌شان را به‌خاطر دارد از نظر می‌گذراند و سعی می‌کند آن‌ها را در حال انجام حرکت بالانس روی دست مجسم کند. نتیجه باعث رضایتش است، چون همه را ضعیف و دست‌وپاچلفتی می‌یابد. پس‌از این که هفت بار بالانس روی دست را با موفقیت انجام می‌دهد، به روی شکم دراز می‌کشد و شروع می‌کند به شنا رفتن.

www.ParsBook.org

۳۷

نه ژولی و نه ونسان هیچ‌کدام توجه نمی‌کنند که در نزدیکی‌شان چه می‌گذرد. آن‌ها اهل نمایش‌دادن نیستند و از نگاه دیگران به هیجان نمی‌آیند و به همین جهت قصد ندارند نگاه‌های دیگران را به‌خود جلب کنند و خود به تماشای کسی بپردازند که در حال تماشای آنان است. کاری که آن‌ها انجام می‌دهند عشق‌بازی گروهی نیست بلکه نمایشی است که در آن بازیگران قصد ندارند با نگاه‌های تماشاچیان‌شان برخورد کنند. ژولی باز بیش‌تر از ونسان تلاش می‌کند که هیچ‌چیز را نبیند، اما نگاهی که همین چند دقیقه پیش روی صورت او افتاد، آن‌قدر سنگین بود که ژولی خواه‌وناخواه آن را احساس کرد.

ژولی به بالا نگاه می‌کند و زنی را می‌بیند. زن که پیراهن سفید فوق‌العاده قشنگی به‌تن دارد، خیره به او نگاه می‌کند. نگاهش عجیب است. دور و در عین‌حال سنگین است، خیلی سنگین. به سنگینی تردید. سنگینی‌ای که از آن «من نمی‌دانم چه‌باید بکنم» استفهام می‌شود. ژولی خود را در زیر آن سنگینی مفلوج احساس می‌کند. حرکاتش کند، منقطع و بعد کاملاً متوقف می‌شوند. چند بار دیگر از او صدای ناله شنیده می‌شود و بعد کاملاً ساکت می‌گردد.

زن سفیدپوش احساس می‌کند به‌شدت دلش می‌خواهد جیغ بزند، اما در مقابل این میل خودداری می‌کند. این واقعیت که شخصی که او می‌خواهد به سرش فریاد بزند قادر به‌شنیدن صدایش نیست، تمایل او را بازهم شدیدتر می‌کند و خلاصی از آن را دشوارتر. بالاخره هم توان مقاومت را از دست می‌دهد و جیغ وحشتناکی می‌کشد.

ژولی از حالت فلج‌مانند خود بیرون می‌آید. بلند می‌شود و شورتش را برمی‌دارد و می‌پوشد. به‌سرعت خود را با لباس‌هایی که این‌جا و آن‌جا افتاده‌اند می‌پوشاند و پا به فرار می‌گذارد.

www.ParsBook.org

ونسان به‌اندازه او سریع نیست. پیراهن و شلوارش را می‌پوشد اما زیرشلواریش گم شده و پیدا نمی‌شود. چند قدم عقب‌تر، مردی پیژامه‌به‌تن ایستاده ولی کسی او را نمی‌بیند. او هم دیگران را نمی‌بیند، چون فقط دارد زن سفیدپوش را نگاه می کند.

۳۸

وقتی زن نتوانست با این فکر که برک دست رد به سینه‌اش زده کنار بیاید، دلش خواست سربه‌سر او بگذارد. می‌خواست زیبایی سفید خود را در برابر او به‌نمایش بگذارد (آیا نمی‌توان زیبایی دست‌نخورده را زیبایی سفید نامید؟). گردش او در راهروها و سالن‌های قصر نتیجه موفقیت‌آمیزی نداشت، چون برک ناپدید شده‌بود. فیلم‌بردار به‌دنبال او می آمد اما نه مثل یک توله‌سگ مطیع، چراکه در تمام مدت به‌طرز ناخوشایندی به سر او داد می‌زد. زن موفق شد توجه‌ها را به خود جلب کند اما نه آن نوع توجهی را که دلش می خواست، بلکه توجهی توأم با ریشخند را. قدم‌هایش را تندتر کرد و ازقضا حین فرار یکهو سر از استخر درآورد، و وقتی با آن زوج در حال نزدیکی روبه‌رو شد، جیغ کشید.

آن جیغ بیدارش کرد: ناگهان با وضوح تمام می بیند که در تله‌ای گرفتار شده. پشت سرش کسی است که دارد او را تعقیب می کند و در برابرش آب است. با وضوح تمام می بیند که در محاصره است و راه فراری ندارد. تنها راهی که برای نجات خود می‌تواند انتخاب کند، جنون‌آمیز است و تنها کار عاقلانه‌ای که هنوز می تواند انجام دهد این است که عملی کاملاً غیر منطقی از او سر بزند. تمام قدرت اراده‌اش را به کمک می‌طلبد و بالاخره رفتار جنون‌آمیز را انتخاب می کند. دو قدم به جلو برمی‌دارد و توی آب می‌پرد.

www.ParsBook.org

آن‌طور پریدن او توی آب کمی مضحک بود. او برعکس ژولی خوب بلد بود شیرجه بزند اما طوری خودش را توی آب انداخت که اول پاهایش و بعد بازوهای ازهم گشوده‌اش داخل آب شدند.

همه حالت‌های بدن، گذشته از کاربرد عملی‌شان دارای محتوایی هستند فراتر از آن‌چه انجام‌دهنده حرکات در نظر دارد. وقتی کسی توی آب می‌پرد آن‌چه بیننده به‌چشم می‌بیند، زیبایی آن حرکتی است که انجام می‌شود و بیننده نمی‌تواند چیزی از ترس احتمالی آن شخص را مشاهده کند. وقتی کسی با لباس توی آب می‌پرد موضوع کاملاً فرق می‌کند. فقط کسی با تمام لباس‌هایش توی آب می‌پرد که قصد دارد خودش را غرق کند و کسی که می خواهد خودش را غرق کند با سر شیرجه نمی‌زند، بلکه خودش را ول می‌کند تا بیافتد. این چیزی است که زبان کهن حرکات می‌گوید. درست به‌همین دلیل بود که ایماکولاتا، با وجود این‌که شناگر قابلی بود، جوری با پیراهن زیبایش توی آب پرید که فقط تأسف بیننده را برمی‌انگیخت.

حالا او بدون هیچ دلیل منطقی توی آب است. او به این خاطر آن‌جا است که تسلیم حرکت خود شده و حالا محتوای آن حرکت کم‌کم دارد روحش را تسخیر می‌کند. متوجه می‌شود اتفاقی که دارد می‌افتد، چیزی نیست جز خودکشی و غرق شدن او و هر عملی که از این لحظه به‌بعد از او سر بزند، باله یا پانتومیمی است که در آن حرکات غم‌انگیز او گویای کلام برزبان نیامده‌اش خواهند بود.

بعداز آن‌که توی آب می‌افتد، به خودش نگاهی می‌اندازد. استخر در آن‌جا تقریباً کم‌عمق است و آب تا کمرش می‌رسد. چند دقیقه به همان حال، با سر بالاگرفته و تنه خمیده، باقی می‌ماند. بعد دوباره خودش را ول می‌کند تا بیافتد. از پیراهنش شالی جدا می‌شود و به‌دنبال او روان می‌گردد، درست مثل خاطره‌ای از پی یک مرده. دوباره بلند می‌شود. بازوهایش را از هم گشوده و سرش را کمی به عقب خم کرده. انگار که بخواهد بدود، چند قدم سریع به‌طرف جلو، جایی که عمق استخر بیش‌تر می‌شود، برمی‌دارد. بعد دوباره ناپدید می‌شود.

www.ParsBook.org

به‌همان ترتیب پیش و پیش‌تر می‌رود، درست مثل یک حیوان آبزی، یک مرغابی و حتی مرغی افسانه‌ای که سر در آب فرو می‌کند، بار دیگر از آب سر برمی‌آورد و نگاهش را به‌طرف آسمان می‌گرداند. در حرکاتش می‌توان خواند که آرزو دارد یا همیشه در سطح آب زندگی کند و یا در عمق آن.

مردی که پیژاما به‌تن دارد ناگهان به زانو می‌افتد و گریه می‌کند:

ـ برگرد، برگرد. من مقصرم، من مقصرم، برگرد!

۳۹

از آن‌طرف استخر، جایی که عمق آب بیش‌تر است، محقق چک همان‌طور که دارد شنا می‌رود، خیره و مبهوت نگاه می‌کند. او ابتدا تصور کرد زوجی که تازه وارد شده‌اند به زوج درحال عشق‌بازی ملحق خواهند شد و او بالاخره برای یک بار هم که شده، شاهد یکی از آن عشق‌بازی‌های دسته‌جمعی افسانه‌ای خواهد بود که کارگران ساختمانی در آن دیار منزه‌طلبی کمونیستی، درباره‌اش حرف‌ها می‌زدند. آنقدر خجالتی بود که پیش خود فکر کرد اگر عشق‌بازی گروهی درکار باشد، او می‌باید آن‌جا را ترک کند و به اتاقش برگردد. آن‌وقت صدای جیغ را که کم‌مانده‌بود گوش‌هایش را سوراخ کند شنید و با بازوهای کاملاً راست، انگار که سنگ شده‌باشد، از حرکت باز ماند و دیگر نتوانست شنا رفتن را ادامه دهد، هرچند که تا آن لحظه بیش‌از هژده‌بار شنا نرفته‌بود. زن سفیدپوش جلوی چشم‌های او توی آب افتاد و شالی هم‌راه با چند گل مصنوعی کوچک به‌رنگ‌های صورتی و آبی، به‌دنبالش شناور شد.

محقق چک همان‌جور که بالاتنه‌اش به‌طرف بالا خم شده، خشکش زده‌است. بالاخره می‌فهمد که آن زن قصد دارد خودش را غرق کند. او دارد سعی می‌کند سرش را زیر آب نگه دارد اما چون انگیزه‌اش به‌اندازه کافی قوی نیست، هربار سرش را بیرون می‌آورد. محقق

www.ParsBook.org

چک شاهد خودکشی‌ای است که هرگز فکرش را هم نمی‌توانست بکند. آن زن لابد یا بیمار است، یا مصدوم و یا تحت تعقیب. باز روی آب می‌آید و باز زیر آب ناپدید می‌شود. باز و باز... لابد بلد نیست شنا کند. هرچه جلوتر می‌رود عمق آب بیش‌تر می‌شود. به‌زودی دیگر آب از سرش خواهد گذشت و زن درست جلوی چشم مرد پیژاماپوشی که قادر نیست حرکت کند و همان‌طور در کنار استخر زانو زده گریه می‌کند و زن را نگاه می‌کند، غرق خواهد شد.

محقق چک دیگر نمی‌تواند بیش از این معطل کند. بلند می‌شود. به‌طرف جلو روی آب خم می‌شود، زانوها را تا می‌کند و بازوها را راست به‌طرف عقب می‌برد.

مردی که پیژاما به‌تن دارد دیگر زن را نمی‌بیند. او فقط حالت مردی ناشناس، دراز، درشت‌هیکل و عجیب بی‌قواره را می‌بیند که درست در مقابل او، در فاصله پانزده‌متریش دارد آماده می‌شود در درامی که هیچ ربطی به او ندارد دخالت کند؛ درامی که مرد پیژاماپوش با حسادت تمام می‌خواهد فقط برای خودش و زنی که دوست دارد حفظ کند. آری چنین است و کسی نمی‌تواند در این مورد تردید کند که او آن زن را دوست دارد. رنجش او گذرا بود. او نمی‌تواند واقعاً و برای همیشه از زن بیزار باشد، حتی اگر زن بیازاردش. او می‌داند که زن به‌فرمان حساسیت غیر منطقی و غیرقابل کنترل خود عمل می‌کند، حساسیتی شگفت‌انگیز که او هرچند درک نمی‌کند اما برایش قابل احترام است. درست است که مرد دقایقی پیش او را به‌باد اهانت گرفت اما ته دلش خوب می‌داند که زن بی‌گناه بود و مقصر اصلی در مشاجره غیر منتظره آن‌ها شخص دیگری است. او نمی‌داند مقصر کیست و یا کجاست، با وجود این کاملاً آماده است که به وی حمله کند. در آن وضعیت روحی، او مردی را که شبیه ورزشکارها روی آب خم شده نگاه می‌کند. مثل آدم‌های هیپنوتیزم‌شده دارد اندام درشت و پرعضله و عجیب نامتناسبش را، ران‌های پهن زنانه و ساق‌های احمقانه‌اش را، هیکلی را که درست مثل نفس بی‌عدالتی ناخوشایند است تماشا می‌کند. او چیزی درباره آن مرد نمی‌داند، در هیچ موردی به او ظنین نیست اما کور از رنج خود، در آن مرد که تجسم زشتی است، تصویری از

www.ParsBook.org

حادثه غیر قابل توضیحی را که برای خودش روی‌داده می‌بیند و احساس می‌کند که چطور دارد به نفرتی غیرمنطقی نسبت به او دچار می‌شود.

محقق چک شیرجه می‌زند و با چند حرکت قوی خود را تقریباً به زن می‌رساند. مرد پیژاماپوش با غیظ فریاد می‌زند: «به او کاری نداشته باش!» و بعد خودش هم توی آب می‌پرد.

محقق بیش‌از دو متر از زن فاصله ندارد. پاهایش دیگر به کف استخر می‌رسد. مرد پیژاماپوش شناکنان به سمت او می‌آید و دوباره می‌گوید: «به او کاری نداشته باش! دستش نزن!».

محقق چک بازویش را تکیه‌گاه بدن زن می‌کند. زن خودش را جمع می‌کند و آه بلندی می‌کشد.

حالا دیگر مرد پیژاماپوش به آن‌ها رسیده است.

ـ ولش کن، وگرنه می‌کشمت!

اشک چشمانش نمی‌گذارد چیزی ببیند. هیچ چیز مگر هیکلی بی‌قواره. دستش را دراز می‌کند. شانه او را می‌گیرد و تکانش می‌دهد. محقق سکندری می‌خورد و زن از دستش ول می‌شود. دیگر هیچ‌کدام از آن دو مرد توجهی به زن که به سمت پله شنا می‌کند و بعد از آن بالا می‌رود، ندارند. وقتی محقق در چشم‌های مردی که پیژاما به‌تن دارد نفرت را می‌بیند، از چشم‌های خود او نیز نفرت مشابهی زبانه می‌کشد.

مرد پیژاماپوش دیگر جلو خودش را نمی‌گیرد و حمله می‌کند.

محقق در دهانش دردی حس می‌کند. با زبان یکی‌از دندان‌های جلویی‌اش را معاینه می‌کند. دندان از جا کنده شده‌است. زمانی یک دندان‌پزشک اهل پراگ بعداز آن‌که با زحمت فراوان آن دندان مصنوعی را سرجایش پیچ کرد، خیلی دقیق برای او توضیح داد که درست همان دندان، ستون اتکای چندین دندان مصنوعی دیگر در اطراف خود است و لذا ازدست‌دادن آن یک دندان، او را محتاج دندان عاریتی خواهد کرد (وحشتناک‌ترین چیزی که محقق چک می‌توانست فکرش را بکند). زبانش به‌روی دندان ازجاکنده‌شده می‌لغزد.

www.ParsBook.org

رنگش ابتدا از ترس و بعد از شدت عصبانیت سفید می‌شود. تمام زندگیش مانند صحنه‌های فیلمی از مقابل چشم‌هایش رد می‌شود و برای دومین‌بار در آن روز، چشمانش از اشک پر می‌شود. بله، او گریه می‌کند و از عمق گریه، فکری به سرش راه پیدا می‌کند: او همه‌چیز را باخته‌است. او دیگر جز ماهیچه‌هایش چیزی ندارد. آخر آن ماهیچه‌ها، آن ماهیچه‌های بیچاره دردی را از او دوا نمی‌کنند. آخر آن ماهیچه‌ها به چه دردش می‌خورند؟ این پرسش بازوی راست او را مثل فنر ازجا می‌پراند و به حرکت وحشتناکی وامی‌دارد، یعنی یک مشت می‌زند. مشتی که همه غم دندان ازدست‌رفته را در خود انبار کرده است و به عظمت نیم قرن گائیدن بی‌امان در کنار تمام استخرهای فرانسه است. مرد پیژاماپوش در زیر آب ناپدید می‌شود. ناپدید شدن او آن‌قدر سریع و ساده اتفاق می‌افتد که محقق چک تصور می‌کند او را کشته است. ابتدا درجا خشکش می‌زند و نمی‌تواند حرکتی کند ولی بعد خم می‌شود، مرد را بلند می‌کند و چند چک آهسته به صورتش می‌زند. مرد چشم‌هایش را باز می‌کند. نگاه ناهشیارش روی آن مخلوق بی‌قواره متوقف می‌شود، بعد خود را رها می‌کند و شناکنان به‌طرف پله‌ها می‌رود تا به زن ملحق شود.

۴۰

زن به‌حالت قوز کرده کنار استخر نشسته، با دقت مرد پیژاماپوش را نگاه می‌کند و مبارزه و شکستش را می‌بیند. وقتی مرد به بیرون استخر پا می‌گذارد، زن از جا بلند می‌شود. بی‌آن‌که برگردد و پشت سرش را نگاهی کند به طرف پله‌ها می‌رود، اما آن‌قدر آرام حرکت می‌کند که مرد بتواند به او برسد. سرتاپا خیس و بدون آن‌که کلمه‌ای به زبان بیاورند از میان سالن (که دیگر مدت‌هاست خالی است) عبور می‌کنند، از راهروها رد می‌شوند تا به اتاقشان می‌رسند. از لباس‌هایشان آب می‌چکد. سردشان است و دارند می‌لرزند. باید لباس‌هایشان را عوض کنند.

www.ParsBook.org

اما بعد چطور می‌شود؟

یعنی چه بعد چطور می‌شود؟ معلوم است که آن‌ها عشق‌بازی خواهند کرد. چه خیال کرده‌اید؟ در این شب آن‌ها هردو ساکت خواهند بود. فقط زن ناله‌هایی خواهد کرد شبیه ناله‌های کسی که مورد آزار قرار گرفته. به‌این‌ترتیب همه چیز می‌تواند ادامه پیدا کند و نمایش‌نامه‌ای که آن‌ها امشب برای نخستین بار اجرا کردند، در روزها و هفته‌های آینده هم قابل اجرا خواهد بود. زن برای این‌که نشان دهد در سطحی قرار دارد که از همه چیزهای مبتذل و همه آدم‌های متوسطی که او تحقیرشان می‌کند بسیار بالاتر است، باز هم مرد را وادار خواهد کرد که در مقابلش زانو بزند. مرد خود را محکوم خواهد کرد و خواهد گریست. این رفتارها باعث خواهد شد که زن باز با او بی‌رحم‌تر باشد. زن فریبش خواهد داد و به مرد نشان خواهد داد که نسبت به او وفادار نیست. آزارش خواهد داد. مرد در برابر این تحقیر مقاومت خواهد کرد، سخنان درشت به‌زبان خواهد آورد، حالت تهدیدکننده به‌خود خواهد گرفت و چیزی را که به بیان در نمی‌آید با عمل قاطعانه نشان خواهد داد. گلدانی را خواهد شکست، نعره و فریاد خواهد کشید و زن وانمود خواهد کرد که ترسیده است، او را متهم به تجاوز و کتک‌زدن خواهد کرد. مرد باز به‌زانو خواهد افتاد، بار دیگر خواهد گریست و آن‌گاه زن خواهد گذاشت تا او با وی بخوابد و همه این‌ها هفته‌ها و ماه‌ها، سال‌ها و تا ابد ادامه خواهد یافت.

۴۱

اما محقق چک چه سرنوشتی می‌یابد؟ او در حالی که زبانش را به دندان کنده‌شده‌اش فشار می‌دهد با خود می‌گوید: این‌ها تمام چیزهایی است که در زندگی برایم باقی مانده: یک دندان شکسته و وحشت بیمارگونه از دندان عاریتی. آیا جز این هم چیزی باقی مانده؟

www.ParsBook.org

هیچ چیز باقی نمانده؟ نه! هیچ‌چیز باقی نمانده. در یک حالت شهود ناگهانی او گذشته خود را نه مانند ماجرایی فوق‌العاده، مملو از حوادث کم‌نظیر و دراماتیک، بلکه همچون جزء ناچیزی از مجموعه حوادث عجیبی دید که با چنان سرعتی سیاره زمین را درنوردیده که تشخیص اجزای آن غیر ممکن شده است. شاید برک حق داشت که او را با یک لهستانی یا مجارستانی اشتباه بگیرد. درواقع هم شاید او مجارستانی، لهستانی، ترک، روس یا حتی یک کودک در حال مرگ سومالیایی باشد. وقتی حوادث بیش‌از اندازه سریع اتفاق بیافتد دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند درباره چیزی اطمینان داشته‌باشد. درباره هیچ‌چیز، حتی خویشتن.

وقتی من از شب پرماجرای مادام «ت» سخن گفتم به معادله مشهوری مربوط به یکی از فصل‌های ابتدایی کتاب درسی درباره ریاضیات هستی اشاره کردم: درجه سرعت تناسب مستقیم با شدت فراموشی دارد. از این معادله می‌توان به نتایج مشخصی رسید، مثلاً این‌که دوران ما در اسارت دیو سرعت است و به همین دلیل این‌قدر آسان خود را فراموش می‌کند. حالا می‌خواهم عکس این گفته را بیان کنم: دوران ما گرایش شیفته‌واری به فراموش کردن خود دارد و برای این‌که این میل را عملی سازد، خود را به دست دیو سرعت می‌سپارد. زمان بر شتاب خود می‌افزاید تا به‌ما بفهماند که میل ندارد ما به‌یادش بیاوریم، زیرا از خود خسته است، بیزار است و می‌خواهد شعله کوچک و لرزان خاطره را خاموش کند.

هم‌وطن و رفیق عزیز من، کاشف مشهور «پشه پراگی»، کارگر قهرمان مجتمع‌های ساختمانی، من دیگر تحمل ندارم تو را آن‌طور مانده در آب ببینم! آخر ممکن است ذات‌الریه کنی! دوست من! برادرم! خود را آزار نده! بیرون بیا! برو بخواب. خوشحال باش که فراموشت کرده‌اند. خود را در پتوی گرم‌ونرم فراموشی مطلق بپیچ. به خنده‌ای که موجب رنجش تو شد دیگر فکر نکن. آن خنده دیگر وجود ندارد. آری! دیگر وجود ندارد، سال‌های عمر تو در مجتمع‌های ساختمانی و افتخارات تو به‌دلیل پیگرد و آزار حکومت نیز وجود ندارد. قصر در خواب است. پنجره‌ات را بگشا تا فضای اتاقت از عطر درختان آکنده شود. این بلوط‌ها سیصد سال عمر دارند. صدای خش‌خش شاخ‌وبرگ درختان درست همان‌جور است که مادام «ت» و

www.ParsBook.org

شوالیه حین عشق‌بازی در آلاچیق می‌شنیدند. در آن زمان می‌شد از پنجره اتاق تو آلاچیق را دید اما حیف که امروز تو دیگر نمی‌توانی آن را ببینی. قریب پانزده سال پس‌از آن شب، در دوران انقلاب ۱۷۸۹، آن را خراب کردند و تنها یادگار باقی‌مانده از آلاچیق، همان است که در چند صفحه از رمان ویوان دنو، رمانی که تو آن را هیچ‌وقت نخوانده‌ای و به‌احتمال زیاد هرگز هم نخواهی خواند، ثبت شده‌است.

۴۲

ونسان شورتش را پیدا نکرد. با تن خیس، شلوار و پیراهنش را پوشید و به‌دنبال ژولی رفت، اما ژولی خیلی سریع رفت و او خیلی آهسته. مدتی در راهروها این‌طرف و آن‌طرف دوید تا یقین حاصل کرد که ژولی ناپدید شده‌است. از آن‌جا که نمی‌داند ژولی در کدام اتاق سکونت دارد، نتیجه می‌گیرد که چندان امیدی به یافتن او نمی‌تواند داشته‌باشد، اما هم‌چنان به چرخیدن در راهروها ادامه می‌دهد تا شاید دری باز شود و ژولی بگوید: «بیا، ونسان، بیا!»، لیکن همه در خواب‌اند. هیچ صدایی شنیده نمی‌شود و هیچ دری هم گشوده نمی‌شود. ونسان چند بار زیر لبی نام ژولی را صدا می‌زند، بعد کم‌کم صدایش را بلندتر می‌کند و دست آخر می‌غرد و فریاد می‌کشد اما پاسخش چیزی جز سکوت نیست. ژولی را در نظر خود مجسم می‌کند. چهره‌اش را در پرتو مهتاب به‌یاد می‌آورد. سوراخ کونش را مجسم می‌کند. آه! سوراخ کون برهنه او را که آن‌قدر نزدیک بود، از دست داد. کاملاً از دست داد. نه لمسش کرد و نه نگاهش کرد. آه! آن تصویر وحشتناک باز خود را نشان می‌دهد و آلت بی‌چاره‌اش بیدار می‌شود، بلند می‌شود. آه! کاملاً بی‌مورد بلند می‌شود. بی‌آن‌که منطقی یا حدومرزی بشناسد.

www.ParsBook.org

وقتی به اتاقش برمی‌گردد، خودش را روی یک صندلی می‌اندازد. جز فکر تصاحب ژولی فکری در سر ندارد. حاضر است برای پیداکردن او دست به هر کاری بزند، اما نمی‌داند چکار کند. صبح فردا ژولی به سالن غذاخوری خواهد رفت که صبحانه بخورد اما در آن موقع او، ونسان، در دفتر کارش در پاریس خواهد بود. آخ! نه محل سکونت او را می‌داند و نه حتی نام فامیلش را و نه این‌که او کجا کار می‌کند. ونسان با سرگشتگی بی‌حدش، که اندازه نامناسب آلتش گواه آن است، تنها می‌ماند.

این آلت همین یک ساعت قبل با حفظ اندازه مناسب، درایت درخور ستایشی از خود نشان داد و در نطق جالب توجهی، چنان استدلال معقولی ارائه کرد که همه ما تحت تأثیر قرار گرفتیم. اما حالا من در خصوص درایت این آلت کمی دچار تردید شده‌ام چون بدون این‌که در دفاع از خود دلیلی ارائه دهد، سر به آسمان کشیده؛ درست مثل سنفونی شماره ۹ بتهوون که در مقابل بشریت افسرده، سرود شادی را فریاد می‌زند.

۴۳

ورا برای دومین‌بار بیدار می‌شود.

ـ مجبوری صدای رادیو رو این‌قدر بلند کنی؟ بیدارم کردی.

ـ من که اصلاً رادیو گوش نمی‌دم. از این ساکت‌تر دیگه امکان نداره...

ـ تو داشتی رادیو گوش می‌دادی. چرا ملاحظه نمی‌کنی! آخه من خواب بودم.

ـ قسم می‌خورم!

ـ چه سرود شادی مسخره‌ای! اصلاً چطور می‌تونی به این جور چیزا گوش بدی؟

ـ معذرت می‌خوام! بازم گناه از تخیلات من بود!

www.ParsBook.org

ـ یعنی چه تخیلات تو؟ مگه سنفونی نهم رو تو نوشتی؟ نکنه داری خودتو با بتهوون عوضی می‌گیری؟

ـ نه! منظورم چیز دیگه‌ای بود.

ـ هیچ‌وقت اون سنفونی به‌نظرم این‌قدر بی‌ربط، نامتناسب، وحشتناک و به‌شکل بچگانه‌ای پرطمطراق، احمقانه و مبتذل نیومده‌بود. دیگه تحملم تموم شد. صبرم به آخر رسید. این قصر پراز اشباحه. من دیگه حاضر نیستم حتی یک دقیقه این‌جا بمونم. خواهش می‌کنم بیا بریم. تازه، هوا هم دیگه داره روشن می‌شه.

و بعد تختخواب را ترک می‌کند

۴۴

صبح زود است. من به آخرین صحنه داستان ویوان دنو فکر می‌کنم. شب عاشقانه در اتاق مخفی قصر، با ورود دوشیزه خدمتکار رازدار، که می‌خواهد دمیدن صبح را به اطلاع آن زوج برساند، به‌سر می‌رسد. شوالیه با عجله لباس به‌تن می‌کند. نگران است که لو برود. ترجیح می‌دهد به باغ برود و وانمود کند که در حال قدم‌زدن است، مثل کسی که تمام شب را خوب خوابیده و صبح زود بیدار شده. هنوز کمی پریشان‌خاطر است و سعی می‌کند توضیحی برای ماجرای اتفاق افتاده بیابد. آیا مادام «ت» رابطه‌اش را با معشوق خود مارکی به‌هم زده؟ آیا می‌خواهد رابطه دیگری را جانشین آن کند؟ یا شاید صرفاً می‌خواسته او را گوشمالی بدهد؟ پیامد شبی که دیگر به‌سر رسیده چه خواهد بود؟

در همان حال که فکرش با این‌قبیل پرسش‌ها مشغول است، ناگهان مارکی، معشوق مادام «ت» را در برابر خود می‌یابد. او که هم‌اکنون وارد شده، با شتاب خود را به شوالیه می‌رساند و با بی‌صبری می‌پرسد: «چطور شد؟».

www.ParsBook.org

دنباله گفتگو سرانجام انگیزه پشت ماجرا را برای شوالیه برملا می‌کند. قرار بر این بوده که توجه شوهر به سمت یک معشوق دروغین منحرف شود و قرعه به‌نام او افتاده است. مارکی با خنده‌ای اذعان می‌کند که این نقش نه‌تنها زیبا نیست، بلکه حتی مضحک هم هست. او انگار که بخواهد این فداکاری شوالیه را پاداش دهد، اسراری چند را برای او برملا می‌سازد: مادام «ت» زن فوق‌العاده‌ای است و از جمله الگوی وفاداری است. تنها نقطه ضعف او یک چیز است: سردی جنسی. آن‌دو باهم به قصر باز می‌گردند تا از شوهر مادام «ت» دیدن کنند. او با مارکی با گشاده‌رویی برخورد می‌کند اما رفتارش با شوالیه اهانت‌آمیز است. او به شوالیه توصیه می‌کند که هرچه زودتر آن‌جا را ترک نماید، لذا مارکی عزیز درشکه‌اش را در اختیار شوالیه قرار می‌دهد.

پس‌از آن شوالیه و مارکی به دیدار مادام «ت» می‌روند. در پایان گفتگو، وقتی آن‌دو در آستانه خروج از قصر هستند، مادام «ت» مجالی می‌یابد تا چند جمله محبت‌آمیز خطاب به شوالیه بگوید. این مکالمه نهایی در داستان چنین نقل شده: «در این لحظه، عشق به شما می‌گوید که محبوب‌تان لیاقت این عشق را دارد. بار دیگر بدرود، شما فوق‌العاده‌اید... تصور نکنید که من مانند کنتس هستم».

«تصور نکنید که من مانند کنتس هستم» آخرین جمله مادام «ت» خطاب به معشوق خود است.

بلافاصله پس‌از آن، آخرین جملات داستان می‌آید:

«در درشکه‌ای که انتظارم را می‌کشید سوار شدم. سعی کردم در ماجرایی که اتفاق افتاده‌بود درس عبرتی بیابم... چیزی نیافتم».

اما به‌هرحال درس عبرتی می‌توان گرفت و مادام «ت» تجسم واقعی آن است. او هم به شوهرش، هم به مارکی و هم به شوالیه جوان دروغ گفت. او شاگرد واقعی اپیکور است. دوستدار دوست‌داشتنی لذت. حامی دل‌نشین و دروغ‌گو. نگهبان دروازه سعادت.

www.ParsBook.org

۴۵

داستان با ضمیر اول‌شخص، توسط شوالیه روایت می‌شود. او درباره این‌که مادام «ت» واقعاً چگونه می‌اندیشد چیزی نمی‌داند و در بیان افکار و احساسات خود نیز خست به‌خرج می‌دهد. دنیای درونی دو شخصیت اصلی داستان کمابیش پوشیده می‌ماند.

وقتی آن روز صبح مارکی از سردی معشوقه خود سخن می‌گفت، شوالیه می‌توانست زیرجلی بخندد، زیرا آن زن درست خلاف آن را به او اثبات کرده‌بود. اما این تنها چیزی بود که شوالیه درباره‌اش اطمینان داشت. آیا آن‌چه میان او و مادام «ت» گذشته‌بود برای زن عادی بود یا این‌که برایش حادثه‌ای استثنایی و ماجرایی بی‌سابقه بود؟ آیا از آن در قلبش اثری باقی‌مانده یا نه؟ آیا آن شب عاشقانه حسد او را نسبت به کنتس برنیانگیخته؟ وقتی او در آخرین حرف‌هایش شوالیه را ترغیب به بازگشت به‌سوی کنتس می‌کرد، راست می‌گفت یا این‌که موقعیت ایجاب می‌کرد آن‌طور حرف بزند؟ آیا غیبت شوالیه موجب دل‌تنگی او خواهد شد یا نسبت به این امر کاملاً بی‌تفاوت خواهد ماند؟

اما بپردازیم به شوالیه جوان. وقتی صبح آن روز مارکی با وی با تمسخر برخورد کرد، توانست خون‌سردیش را حفظ کند و با شوخی پاسخ او را بدهد. اما درواقع چه احساسی به وی دست داد؟ پس از ترک قصر چگونه احساسی خواهد داشت؟ درباره چه‌چیز فکر خواهد کرد؟ آیا افکارش متوجه لذتی خواهد بود که نصیبش شده‌بود یا متوجه شهرتش به‌عنوان یک جوان مضحک؟ آیا خود را پیروزمند احساس خواهد کرد یا شکست‌خورده؟ سعادت‌مند یا بدبخت؟

به‌بیان دیگر، آیا می‌توان با لذت و برای لذت زیست و احساس سعادت‌مندی کرد؟ آیا آرمان «عیش‌گرایی» تحقق‌پذیر است؟ آیا چنین امیدی وجود دارد؟ آیا لااقل کورسوی ضعیفی از امید وجود دارد؟

www.ParsBook.org

۴۶

تا سرحد مرگ احساس خستگی می‌کند. چقدر دلش می‌خواست روی تخت دراز بکشد و بخوابد اما نگران است که نتواند به‌موقع بیدار شود. یک ساعت بعد باید راه بیافتد و اصلاً نباید دیر کند. روی صندلی نشسته و کلاه‌خود موتورسواری را به سرش فشار می‌دهد، چون فکر می‌کند سنگینی کلاه‌خود مانع از این خواهد شد که به‌خواب برود. اما چقدر بی‌معنی است که آدم کلاه‌خود را بر سر بگذارد و بنشیند که مبادا خوابش ببرد. از جا بلند می‌شود و عزم رفتن می‌کند.

سفری که در پیش دارد وی را به‌یاد پونتوَن می‌اندازد. اوه! پونتوَن! حتماً او را سؤال‌پیچ خواهد کرد. چه جوابی باید بدهد؟ اگر تمام آن‌چه را که اتفاق افتاده تعریف کند، به‌نظر پونتوَن و سایر دوستانش خیلی جالب خواهد آمد. در این‌مورد شکی نیست. هرگاه راوی در داستانی که نقل می‌کند نقش مضحکی برای خود قائل شود، به‌نظر همه جالب می‌آید. هیچ‌کس هم به‌خوبی پونتوَن از عهده این کار برنمی‌آید. همان داستان دخترخانم ماشین‌نویس که او موهایش را کشیده چون وی را با دختر دیگری اشتباه گرفته بوده، مثال خوبی است. اما حواستان باشد! پونتوَن بسیار زیرک است! همه متوجه می‌شوند که در پس این داستان جالب، حقیقت دیگری نیز پنهان است. شنوندگان داستان به او حسد می‌برند که دوست دخترش از او می‌خواهد خشن باشد و نزد خود با حسادت تمام دختر خوشگلی را تجسم می‌کنند که خدا می‌داند او با وی چه کارها که نمی‌کند.

اما اگر ونسان داستان عشق‌بازی دروغین خود در کنار استخر را برایشان تعریف کند، هر کلمه‌به‌کلمه حرف‌هایش را باور خواهند کرد و به این امر که او هرگز موفق نشده کار را به انجام برساند خواهند خندید.

www.ParsBook.org

ونسان با پریشانی در اتاقش این‌طرف و آنطرف می‌رود و تلاش می‌کند داستان را تصحیح کند، تغییرش دهد، چیزی به آن بیافزاید یا چیزی را حذف کند. اولین کاری که باید بکند این است که آن عشق‌بازی قلابی را به یک عشق‌بازی واقعی تبدیل کند. او افرادی را مجسم می‌کند که به سمت استخر می‌آیند و از دیدن هماغوشی عاشقانه آن‌دو، هم غافل‌گیر و هم تحریک می‌شوند. آن‌وقت به‌سرعت لباس‌هایشان را درمی‌آورند. چند نفر مشغول تماشای آن‌دو می‌شوند و چند نفر دیگر از آن‌ها تقلید می‌کنند. وقتی ونسان و ژولی می‌بینند که چطور در اطراف‌شان جمعی از زوج‌های درحال عشق‌بازی تشکیل شده، در اثر ذوقی که ناشی از نکته‌بینی آن‌ها در امر کارگردانی این صحنه است، از جا بلند می‌شوند، به جفت‌هایی که در برابرشان مشغول معاشقه‌اند نظری می‌افکنند و درست مانند خدایان اساطیری که پس‌از آفرینش ناپدید می‌گردند، به راه خود می‌روند. همان‌طور که از راه‌های جداگانه آمده و به یک‌دیگر رسیده بودند، حالا هم هریک از راه خود باز می‌گردد، تا دیگر هرگز یک‌دیگر را نبینند.

همین که افکارش به کلمات دردناک «دیگر هرگز یک‌دیگر را نبینند» می‌رسد، آلتش دوباره از خواب بیدار می‌شود. ونسان دیگر دلش می‌خواهد سرش را به دیوار بکوبد.

آخر خیلی عجیب است. موقعی که او در واقعیت داشت آن صحنه عشق‌بازی را به‌وجود می‌آورد، شهوتش کاملاً ناپدید شد اما حالا که دارد ژولی واقعی ولی غایب را به‌یاد می‌آورد، دوباره دیوانه‌وار تحریک می‌شود.

داستان عشق‌بازی دسته‌جمعی را که ساخته‌است می‌پسندد، آن را در مقابلش مجسم می‌کند و بارها و بارها برای خود تعریف می‌کند: آن‌ها عشق‌بازی می‌کنند، زوج‌هایی می‌آیند، آن‌ها را می‌بینند، لخت می‌شوند و کمی پس‌از آن دورتادور استخر پر است از تعداد زیادی افراد درحال پیچ‌وتاب خوردن و عشق‌بازی کردن. کمی‌بعد، پس‌از این که چند بار این فیلم کوتاه سکسی را تماشا کرده، احساس می‌کند حالش کمی بهتر است. آلتش بار دیگر آرامش خود را به‌دست می‌آورد و دیگر تقریباً می‌خوابد. کافه گاسکونی را در نظر می‌آورد و

www.ParsBook.org

دوستانش را که به‌او گوش می‌دهند. پونتوَن، ماچو که در حال نمایش خنده دل‌ربای خود است، گوژار که نظرات پرمغزش را ارائه می‌کند، و تمام دیگران. داستان را برای آن‌ها این‌طور خلاصه خواهد کرد: «دوستان من، من به‌جای همه شما گائیدم. کیرهای همه شما در این عشق‌بازی گروهی شکوهمند شرکت داشتند. من فرستاده شما، سفیر شما، منتخب شما برای گائیدن، کیر مزدور شما بودم. من کیر در حالت جمع بودم!».

در اتاق راه می‌رود و جمله آخر را چند بار با صدای بلند تکرار می‌کند. کیر در حالت جمع! چه کشف اعلایی! دیگر از آن شوت وحشتناک اثری به‌جا نمانده. ونسان کیفش را برمی‌دارد و بیرون می‌رود.

۴۷

ورا برای پرداختن صورت‌حساب به دفتر هتل رفته و من با ساک کوچکی به طرف ماشین که در حیاط است می‌روم. متأسفم که سنفونی نهم مانع از خواب همسرم شد و حالا ما مجبوریم این محل را که به‌من احساس مطبوعی می‌دهد، زودتر ترک کنیم. با دل‌تنگی به دوروبرم نظر می‌اندازم. پله‌های قصر را می‌بینم. آن‌جا بود که شوهر مادام «ت» سرد و مؤدب پیش آمد و از همسر خود و شوالیه جوان در آستانه شب، پس‌از توقف درشکه استقبال کرد. هم‌آن‌جا بود که شوالیه چند ساعت بعد تنها و بدون هم‌راه از قصر خارج شد.

وقتی درِ خواب‌گاه مادام «ت» پشت سر او بسته شد، صدای خنده مارکی به گوشش رسید و لحظاتی بعد صدای خنده زنی نیز وی‌را هم‌راهی کرد. شوالیه لحظه‌ای تأمل می‌کند. آن‌ها برای چه می‌خندند؟ آیا سربه‌سر او می‌گذارند؟ او دیگر دلش نمی‌خواهد بیش‌از آن چیزی بشنود، پس با قدم‌های چابک به‌طرف در خروجی می‌شتابد. اما در تمام مدت در درونش صدای آن خنده را می‌شنود. نمی‌تواند خود را از آن خلاص کند و هرگز هم از دست آن خلاصی نخواهد داشت. سخنان مارکی را به‌یاد می‌آورد که گفت: «آیا متوجه جنبه مضحک

www.ParsBook.org

نقش خود هستید؟». وقتی که آن روز صبح مارکی چنین پرسشی از او کرد، شوالیه موفق شد ظاهرش را حفظ نماید. او می‌دانست که مارکی فریب خورده‌است و نزد خود با خوشحالی فکر کرد که یا مادام «ت» قصد دارد مارکی را ترک کند، که در این صورت احتمال ملاقات مجدد او با مادام «ت» زیاد است، و یا این که مادام «ت» قصد داشته از مارکی انتقام بگیرد که در این صورت هم باز احتمال دیدار مجدد او و مادام «ت» زیاد است (آخر کسی که امروز انتقام می‌گیرد، فردا هم انتقام خواهد گرفت). آری. ساعتی پیش او می‌توانست این‌طور فکر کند، اما پس‌از آخرین سخنان مادام «ت»، دیگر همه‌چیز مشخص شد: آن شب ادامه ای درپی نخواهد داشت. فردایی وجود ندارد. در سرمای تنهایی صبح از قصر خارج می‌شود. با خود می‌اندیشد از شبی که به‌تازگی از سر گذرانده چیزی برایش به‌جا نمانده جز همان خنده. حتماً این داستان به‌زودی سر زبان‌ها خواهد افتاد و او را در چشم همه به موجودی مضحک بدل خواهد کرد و همه می‌دانند که هیچ زنی به یک موجود مضحک تمایل پیدا نخواهد کرد. آه! بی‌آن‌که به خودش بگویند، کلاه دلقکی به‌سرش گذاشته‌اند و او خودش را آن‌قدر قوی احساس نمی‌کند که بتواند تحملش کند. از درونش صدای اعتراضی می‌شنود که از او می‌خواهد تا داستانش را نقل کند، آن را همان‌گونه که بود، با صدای بلند و برای همه تعریف کند.

او می‌داند که توانایی این کار را ندارد. رذل شناخته‌شدن حتی بدتر از مضحک معرفی شدن است. نه! او نباید به مادام «ت» خیانت کند و چنین کاری هم نخواهد کرد.

۴۸

ونسان از در دیگری که کم‌تر در معرض دید است و مستقیماً به دفتر هتل منتهی می‌گردد، از قصر خارج می‌شود. تمام مدت سعی می‌کند داستان مربوط به اتفاقات هیجان‌انگیز کنار استخر را برای خود نقل کند. نه برای این‌که داستان شهوت‌انگیز است (حال‌وروز فعلی او

www.ParsBook.org

چنان نیست که تحریک شود)، بلکه برای این که به‌کمک آن داستان، خاطره دردناک و غیرقابل تحملی را که از ژولی برایش باقی‌مانده فراموش کند. می‌داند که تنها آن داستان ساختگی می‌تواند او را کمک کند تا آن‌چه را که در واقعیت اتفاق افتاده فراموش کند. دلش می‌خواهد در اولین فرصت، با صدای بلند داستان را نقل کند، آن را آن‌قدر پر سروصدا با شیپور جار بزند تا آن عشق‌بازی دروغین لعنتی را که موجب شد وی ژولی را از دست بدهد، محو کند؛ طوری که انگار هرگز چنین چیزی وجود نداشته است.

جمله «من کیر در حالت جمع بودم» را برای خودش تکرار می‌کند و در جواب صدای خنده مزورانه پونتوَن را می‌شنود. ماچو را می‌بیند که با لبخند فریبنده‌اش می‌گوید: «تو یک کیر جمعی هستی و ما از این به‌بعد تو را جز کیر جمعی، به اسم دیگری صدا نخواهیم زد». از این فکر خوشش می‌آید و لبخند می‌زند.

وقتی به‌طرف موتورسیکلتش که آن‌طرف حیاط پارک شده می‌رود، چشمش به مردی می‌افتد کمی جوان‌تر از خودش که لباسی رسمی متعلق به گذشته‌های دور به‌تن دارد و در حال آمدن به‌سمت وی است.

ونسان با حیرت به‌او چشم می‌دوزد. واقعاً که پس از آن شب جنون‌آمیز پاک داغان شده. قادر نیست برای آن موجود عجیب توضیح منطقی‌ای بیابد. آیا او هنرپیشه‌ای است که شبیه به زمان‌های قدیم لباس پوشیده؟ شاید بین او و آن خانم برازنده‌ای که از طرف تلویزیون آمده‌بود ارتباطی وجود دارد؟ شاید آن‌ها دیروز در همین قصر داشتند مثلاً برای یک فیلم تبلیغاتی، فیلم‌برداری می‌کردند؟ اما وقتی‌که نگاه‌های دو مرد با یک‌دیگر تلاقی می‌کنند، ونسان در چشم‌های آن مرد جوان چنان حیرت خالص و واقعی‌ای مشاهده می‌کند که می‌داند هرگز هیچ هنرپیشه‌ای قادر نیست آن‌طور نقش بازی کند.

www.ParsBook.org

۴۹

شوالیه جوان به غریبه نگاه می‌کند. چیزی‌که بیش‌از همه توجه او را جلب می‌کند کلاه‌خود اوست. این قبیل کلاه‌خودها را سربازها در دویست سیصد سال قبل زمانی به‌سر می‌گذاشتند که عازم جنگ بودند. چیز دیگری که کم‌تر از آن کلاه‌خود تعجب‌آور نیست، سرووضع نامرتب آن شخص است. شلوارش بلند و گشاد و بی‌قواره است و تنها فقیرترین دهقانان ممکن است چنین لباسی بپوشند، یا شاید راهبان.

او خسته و بی‌رمق است و تقریباً دارد حالش به‌هم می‌خورد. شاید در حال خواب دیدن است؟ شاید دچار وهم شده؟ بالاخره آن‌دو به‌هم می رسند و رودرروی هم می‌ایستند. مرد دهان باز می‌کند و عبارتی را ادا می‌کند که باز بیش‌تر موجب حیرت او می‌شود: «آیا تو از قرن ۱۸ آمده‌ای؟».

سوأل عجیب و نامعقولی است اما عجیب‌تر از آن طرز بیان مرد است که لهجه‌ای ناشناس دارد، انگار که پیکی از یک امپراتوری بیگانه است و زبان فرانسه را در دربار، بدون آشنایی با کشور فرانسه آموخته است. به‌دلیل این لهجه و تلفظ غریب، شوالیه کم‌کم باور می‌کند که شاید واقعاً مرد متعلق به زمان دیگری باشد. پس می‌گوید:

ـ بله، خود تو چطور؟

ـ من در قرن بیستم زندگی می‌کنم، اواخر قرن بیستم.

و ادامه می‌دهد:

ـ من شب بی‌نظیری را گذرانده‌ام.

شوالیه با حالت تفاهم می‌گوید:

ـ من‌هم همین‌طور.

www.ParsBook.org

مادام «ت» را در مقابل خود مجسم می‌کند و یک‌باره از احساس سپاس لب‌ریز می‌گردد. پناه بر خدا! او چطور توانست آن‌قدر برای خنده مارکی اهمیت قائل شود؟ مگر مهم‌ترین چیز در تمام ماجرا، زیبایی شبی نبود که او از سر گذرانده‌بود؟ زیبایی‌ای که او هنوز چنان از آن سرمست است که اشباحی می‌بیند، رؤیا و واقعیت را باهم مخلوط می‌کند و خود را بیرونِ زمان می‌یابد.

مردی که کلاه‌خود به‌سر دارد با آن لهجه عجیبش دوباره می‌گوید:

ـ من شب بی‌نظیری را گذرانده‌ام.

شوالیه سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد: من تو را درک می‌کنم دوست من! چه کس دیگری ممکن بود بتواند تو را درک کند؟ آن‌گاه به‌یاد می‌آورد سوگند خورده که رازدار باشد، پس او هرگز نخواهد توانست آن‌چه را از سر گذرانده نقل کند. اما آیا رازدار بودن پس‌از دویست سال باز هم رازدار بودن است؟ به‌نظرش می‌آید که شاید خدای «لیبرتی‌نیست‌ها» این مرد را به سراغ او فرستاده‌باشد تا او بتواند با وی حرف بزند، تا در عین‌حال که سوگند رازدار بودن را زیر پا نمی‌گذارد، بتواند رازش را با کسی در میان گذارد، تا بتواند لحظه‌ای از زندگی خود را به‌جایی در آینده منتقل کند و آن را قرین افتخار سازد.

ـ آیا تو واقعاً از قرن بیستم می‌آیی؟

ـ البته دوست من. در این سده اتفاق‌های عجیبی می‌افتد. آزادی اخلاقی. همان‌جور که گفتم، من شب بی‌نظیری را گذرانده‌ام.

ـ شوالیه پاسخ می‌دهد: «من‌هم همین‌طور» و آماده می‌شود تا ماجرای خود را نقل کند.

ـ شبی عجیب، فوق‌العاده عجیب و باورنکردنی.

شوالیه در نگاه او میل لجوجانه‌ای برای حرف زدن می‌بیند. در این لجاجت چیزی وجود دارد که او را می‌آزارد. می‌فهمد که این نیاز توأم با کم‌طاقتی برای حرف زدن در عین‌حال نشان دهنده عدم تمایل لجوجانه به گوش‌دادن هم هست. شوق شوالیه برای حرف زدن به نتیجه نمی‌رسد و او علاقه خود را به گفتن آن‌چه شایسته بازگو شدن بود از دست می‌دهد.

www.ParsBook.org

بلافاصله به این نتیجه می‌رسد که دیگر دلیلی ندارد وقتش را تلف کند. احساس می‌کند که چگونه خستگی سراپای وجودش را فرا گرفته. دستی بر چهره‌اش می‌کشد و عطر عشق به‌یادگار مانده از مادام «ت» را بر انگشتانش می‌یابد. آن عطر دل‌تنگش می‌کند. حالا دلش می‌خواهد در درشکه تنها باشد تا به‌کندی و غرق در رؤیا به سمت پاریس حرکت کند.

۵۰

مردی که لباس قدیمی به‌تن دارد به‌نظر ونسان خیلی جوان می‌آید، به همین جهت ونسان او را تقریباً موظف می‌داند که به اعترافات فرد بزرگ‌تر از خود گوش دهد. ونسان دو بار به‌او گفته‌است که «من شب بی‌نظیری را گذرانده‌ام» و آن دیگری پاسخ داده است «من هم همین‌طور». به نظرش می‌رسد که در چهره او حالت کنجکاوی ویژه‌ای وجود دارد، اما این حالت یک‌باره و بی‌دلیل ناپدید می‌شود و انگار در پس حالت بی‌تفاوتی متکبرانه‌ای پنهان می‌گردد. فضای دوستانه‌ای که می‌بایست اعتماد متقابل ایجاد کند، بیش‌از یک دقیقه دوام نیاورد و از بین رفت. با آزردگی به لباس آن مرد نگاه می‌کند. آخر این دلقک دیگر کیست؟ کفش‌هایش گیره‌های نقره‌ای دارد. شلوار بلند سفید رنگش کاملاً چسب پاها و نشیمن‌گاهش است و سینه‌اش با مخمل، نوارها و تورهای غیرقابل توصیفی مزین است. ونسان دست دراز می‌کند، نوار سیاهی را که به دور گردن جوان گره خورده می‌گیرد و با حالتی حاکی از تحسین دروغین به آن نگاه می‌کند.

این حالت آشنا، مرد جوانی را که لباس قدیمی به‌تن دارد سخت برآشفته می‌کند. چهره‌اش درهم می‌رود و از نفرت پوشیده می‌شود. حرکتی به دست راستش می‌دهد، انگار که می‌خواهد به صورت آن مرد بی‌شرم سیلی بزند. ونسان نوار را رها می‌کند و قدمی به عقب برمی‌دارد. مرد نگاه تحقیرآمیزی به او می‌اندازد، پشت می‌کند و به سمت درشکه‌اش می‌رود.

www.ParsBook.org

وقتی نگاه تحقیرآمیزش مثل تفی به روی ونسان می‌افتد، او دوباره به‌یاد نگرانی‌های خود می‌افتد. ناگهان خودش را ضعیف احساس می‌کند. می‌داند که قادر نخواهد بود درباره آن عشق‌بازی، چیزی برای کسی تعریف کند. می‌داند که آن‌قدر قدرت ندارد که بتواند دروغ بگوید. غمگین‌تر از آن است که بتواند دروغ بگوید. دلش فقط یک چیز می‌خواهد و آن این‌که هرچه زودتر آن شب را، آری تمام آن شب بی‌ثمر را فراموش کند، پاک کند، خط بزند، نابود کند و در همان حال عطش شدید به سرعت را، که به‌نظر می‌رسد غیرقابل فرونشاندن باشد، در خود احساس می‌کند.

با قدم‌های مصمم به‌طرف موتورسیکلتش می‌رود. او موتورسیکلتش را می‌خواهد، آن را با عشق تمام می‌خواهد. آری! عشق به موتورسیکلتی که او وقتی سوارش شود می‌تواند همه‌چیز را، خود را، فراموش کند.

۵۱

ورا می‌آید و بغل‌دست من در اتوموبیل می‌نشیند. می‌گویم:

ـ اون‌جا رو ببین!

ـ کجا رو؟

ـ اون‌جا! ونسان رو! نمی‌شناسیش؟

ـ ونسان؟ همون که پشت موتورسیکلت نشسته؟

ـ آها. نگرانم که تند برونه. واقعاً براش نگرانم.

ـ اون هم دوست داره تند برونه؟

ـ نه همیشه. اما امروز مثل دیوونه‌ها خواهد روند.

ـ این قصر پراز اشباحه. برای همه بدشانسی می‌آره. خواهش می‌کنم زودتر راه بیفت.

ـ کمی صبر کن.

www.ParsBook.org

می‌خواهم یک بار دیگر شوالیه‌ام را که آهسته به‌سمت درشکه‌اش می‌رود تماشا کنم. می‌خواهم آهنگ قدم‌هایش را با تمام وجود احساس کنم. هرچه دورتر می‌شود، همان‌قدر آهسته‌تر حرکت می‌کند. من در این آهستگی نشانی از سعادت می‌یابم.

درشکه‌چی به‌او سلام می‌گوید. او می‌ایستد، انگشتانش را زیر بینی‌اش می‌گیرد، بالای درشکه می‌رود، می‌نشیند، در گوشه درشکه می‌نشیند و پاهایش را با آرامش دراز می‌کند، درشکه تاب می‌خورد، بزودی خوابش می‌برد و بعد بیدار خواهد شد. تمام مدت تلاش خواهد کرد تا جایی که ممکن است نزدیک‌تر به شبی که با یک‌دندگی تمام دارد در روشنایی تحلیل می‌رود، باقی بماند.

فردایی وجود ندارد.

شنونده‌ای وجود ندارد.

دوست‌من! از تو درخواست می‌کنم که سعادت‌مند باشی. احساس مبهمی در درونم می‌گوید که تنها امید ما، بسته توانائی تو در سعادت‌مند بودن است.

درشکه دیگر در میان مه ناپدید شده و من سویچ را می‌چرخانم و ماشین را روشن می‌کنم.

www.ParsBook.org